

دستان كوچك خون آلود

محمد علی قجه

تیرماه 1399

توجه!

خواندن این اثر به گروه سنی 16- توصیه نمی شود

لیست فصل‌ها

- 4..... فصل یک
- 7..... فصل دو
- 14..... فصل سه
- 23..... فصل چهار
- 29..... فصل پنج
- 35..... فصل شش
- 39..... فصل هفت
- 45..... فصل هشت
- 49..... فصل نه
- 54..... فصل ده
- 58..... فصل یازده
- 64..... فصل دوازده
- 69..... فصل سیزده
- 73..... فصل چهارده
- 78..... فصل پانزده

فصل یک

هنوز باران می‌بارید.

رابرت پرونده را از همکارش گرفت و دانلد را که غرق در اندوه به دوردست خیره مانده بود نگاه کرد. او آن قدر در اندیشه‌های تلخش فرورفته بود که نفهمید رابرت هنوز آنجاست و نگاهش می‌کند.

رابرت که رفت دقایقی بعد به خود آمد و دریافت که از باران شدید خیس شده است. به سیگارش یک عمیقی زد و اطرافش را نگاه کرد. هیچ‌کس آن حوالی نبود و او با تصوراتش تنهای تنها مانده بود. دستانش هنوز می‌لرزید و قادر نبود مرگ دست‌فروش آدمکش را باور کند.

و این اولین باری بود که نمی‌دانست از مرگ قاتلش خوشحال باشد یا ناراحت.

آهی کشید و سیگار را که هنوز به نیمه‌اش نرسیده بود کناری انداخت و به‌سوی اتومبیلش رفت. شاید رفتن از آنجا تنها راه ممکن بود که در آن لحظه به ذهن خسته‌اش رسید. ذهنی که پر شده بود از تصاویر خون‌آلود و جنازه‌های کودکانی که مرگشان قابل‌باور نبود. چشمان تعدادی از آن‌ها هنوز نیمه‌باز بود و باحالتی دردناک به آن‌سوی دوربین خیره مانده بودند. گویی از آن‌ها می‌پرسیدند که چرا باید بمیرند؟

دانلد از صدای بوق ممتد اتومبیلی که به سمتش می‌آمد از جا پرید. راننده با کلافگی فریاد زد: حواست کجاست؟ می‌خواهی بمیری؟ او زیر لب زمزمه کرد: شاید.

بی‌حرکت ایستاد تا راننده بگذرد و برود. مرد که رفت به خود آمد و چندثانیه‌ای کنار اتومبیلش ایستاد و چند نفس عمیق کشید. هوای بارانی مرسر فرح‌بخش و دل‌انگیز بود. لبخندی زد و کوشید تا فکرش را از هر آنچه آزارش می‌داد آزاد کند. اندکی آرام شد و درب اتومبیل را باز کرد. تردید داشت اما ترجیح داد بر این دودلی غلبه کند و سوار شد.

اتومبیل به راه افتاد و میان باران تا انتهای خیابان طولانی رفت و پس از عبور از چراغ سبز از نظر محو شد.

رابرت پشت میزش نشست و پرونده آبی‌رنگ را باز کرد. یک مورد کوچک و بی‌اهمیت بود. مردی که فرزندش را تنبیه می‌کرد با شکایت همسایه‌ها به اداره پلیس آورده شده بود. رابرت با خود اندیشید: ای کاش همه پرونده‌ها به همین راحتی بود.

سپس کتش را برداشت و برای بررسی مورد به بخش زندانیان موقت رفت. با ورود به بخش درهای برقی باز شد و او از زندانبان آدرس مجرم را پرسید و همراه نگهبان کلید به دست به سمت سلولش به راه افتاد. تعدادی از زندانیان با دیدنش شروع به اعتراض کردند که بی‌گناهانند و به‌اشتباه به آنجا آورده شده‌اند. رابرت هم بی‌اهمیت به صداهای آن‌ها به دنبال نگهبان در راهرو به راهش ادامه داد.

کمی بعد به سلول شماره چهارده رسیدند و نگهبان مرد را به او نشان داد. مرد میان‌سالی که ساکت و آرام بی‌آنکه چیزی بگوید و اعتراضی بکند روی صندلی‌اش نشسته بود. رابرت که نامش را خواند سرش را برگرداند و با چشمان گود افتاده‌اش به او زل زد. مرد ریش‌بلندی داشت و لباس نامرتبی به تن کرده بود. یک پیراهن چروک شده و شلواری که در چند نقطه لکه‌دار شده بود. لکه‌هایی که به نظر می‌رسید اثر روغن سوخته باشد. دستانش هم با ناخن‌های بلند و سیاهش به دست تعمیرکاران اتومبیل شباهت داشت.

تا چندثانیه‌ای هیچ‌کس حرفی نزد و آن‌ها به هم خیره ماندند. مرد با غیظ دندان‌هایش را به هم فشرد و منتظر رابرت شد تا سؤالش را بپرسد.

رابرت پرسید: مورفی تویی؟

مرد چیزی نگفت و در عوض موهای بلند و ژولیده‌اش را با دست به عقب زد. رابرت سؤالش را تکرار کرد: پرسیدم مورفی تویی؟ او این بار لبخند زد و زمزمه کرد: شاید باشم ... شاید نه.

نگهبان با حرص گفت: می‌خوای پیام داخل تا بفهمی هستی یا نه؟

رابرت آرامش کرد و رو به مرد گفت: همسایه‌ها شاهدن که بچه‌ات رو کتک می‌زنی و این دفعه چندمته.

- اونها با من دشمنی دارن.

- یعنی همه باهات دشمنن؟

و کاغذ استشهاد محلی‌ای که پر از امضای ساکنین بود نشان داد. روی کاغذ پر بود از امضاهای در هم و گوناگون، با متنی در بالایش که در آن نام جان مورفی با خطی درشت نوشته شده بود. او نوشته‌ها را نگاه کرد و امضاها را از نظر گذراند.

رابرت کاغذ را کنار برد و ادامه داد: ظاهراً همسرت رو از دست دادی و این موضوع تو رو وادار به مصرف بیش از حد الکل کرده و طبیعیه که توی این حالت تعادل نداشته باشی و بچه رو اذیت کنی.

- هیچ‌کس چیزی ندیده تا بتونه چنین ادعایی بکنه.

- صدای فریاد بچه‌ات رو همه شنیدن.

- نمی‌تونین ثابت کنین. هر بچه‌ای می‌تونه فریاد بزنه و جیغ‌وداد کنه.

رابرت که بحث با او را بی‌نتیجه دید دستور داد تا کودک را برای بررسی به پزشکی قانونی تحویل دهند.

زمانی که برگشت تا برود مرد لب نرده‌ها آمد و با صدای بلند فریاد زد: صدای تلویزیون مون همیشه بلند. اونها همه شون یه مشت احمقن. بچه من فیلم‌های جنایی و ترسناک رو دوست داره و همیشه نگاه می‌کنه. هر وقت هیجان زده میشه فریاد می‌زنه و احساساتی میشه. می‌فهمی پلیس؟

رابرت کوشید تا از سخنان مرد بی‌اهمیت بگذرد. آرام چرخید، لبخند تلخی زد و پاسخ داد: بچه‌ات رو که معاینه بکنن همه چی ثابت میشه.

مورفی سرش را میان نرده‌ها کرد و با اطمینان گفت: مشکلی نداره اما اگه چیزی ثابت نشه اون آدم‌ها بد می‌بینن.

رابرت سری تکان داد و راهرو را با قدم‌هایی بلند و مصمم ترک کرد. درحالی‌که صدای اعتراض زندانیان با صدای فریاد مورفی می‌آمیخت: کسی نمی‌تونه چیزی رو ثابت کنه. نه تو و نه هیچ‌کس دیگه.

صدایش به‌زودی میان دیوارهای ضخیم زندان بلعیده شد و او و نگهبان با نگرانی از درب فلزی و برقی آنجا خارج شدند.

نگهبان لحظه آخر که از او جدا می‌شد پرسید: چرا این‌قدر مطمئن حرف می‌زد رابرت؟

رابرت مکثی کرد و بی‌اهمیت جواب داد: مثل اون رو زیاد دیدم. وقتی مدارک کامل بشه به‌زانو در میان.

سپس لبخندی زد و ذهن پریشان نگهبان را آرام کرد.

صدای قدم‌های او در راهروی پرنور ساختمان پیچید و این آخرین صدایی بود که نگهبان و زندانبان شنیدند.

پس از آن سکوت محض همه‌جا را فراگرفت.

سخنان ترسناک مورفی حتی روی رابرت هم تأثیر گذاشت. مردی که ادعا می‌کرد آزارهای فرزندش توهمی بیش نیست و همه زاییده خیالات و تصورات همسایگان است.

ادعایی که برای رابرت چیز تازه‌ای نبود اما این بار صدای محکم و مصرانه مرد نگرانش کرده بود.

وقتی به دفترش بازگشت هوا رو به تاریکی می‌رفت.

و باران شدیدتر از قبل می‌بارید.

فصل دو

گزارش پزشکی قانونی خیلی زود به دست رابرت رسید. او پاکت محرمانه را باز کرد و با کنجکاوی محتوای گزارش را از نظر گذراند. تنها چند کلمه عجیب و غیرقابل باور: هیچ اثری از شکنجه، ضرب و شتم و یا کبودی حاصل از آن نه در مدت اخیر و نه در درازمدت مشاهده نشد! پوست در تمام نقاط بدن سالم بوده و نشانی از زخم، پارگی یا بخیه وجود ندارد! استخوانها سالم بوده و نشانی از ضربدیدگی یا شکستگی ندارد! تنها مورد دیده شده اثر خوردگی ناخنها در اثر جویدگی یا تماس با وسایلی مانند سوهان است که برای بررسی دقیق تر نیاز به آزمایش نمونه ناخن است.

رابرت شوکه شد و بی درنگ شماره تماس پزشکی قانونی مرسر را گرفت و مسئول دفتر او را به دکتر پرونده وصل کرد. دکتر جاناتان گراهام پشت خط آمد و گفت: سلام رابرت عزیز، چه خبر؟

- من خوبم دکتر. اوضاع چطوره؟
 - راستش معاینه رو انجام دادم. یه پسر بچه نه ساله داریم که بدنش کاملاً سالمه. هیچ ردی از خشونت یا کتک روی بدنش نیست.
 - در مورد ناخن هاش چی؟
 - درست همیشه تشخیص داد. شاید ناخن می جوه.
 - چیز مهمی هست که بخوایم بررسی بیشتری داشته باشیم؟
- دکتر فکری کرد و جواب داد: به نظرم مورد نیست و میشه گفت که اشتباه همسایهها بوده.

رابرت با دلخوری گفت: راستش از بابت بچه خوشحال شدم ولی از بابت پدرش نه.

- تو باهاش صحبت کردی؟
- آره. آدم عجیبی به نظر میاد.
- چطور؟
- توی خودش و ... چه جوری بگم؟
- چیزی دیدی که مشکوکه؟
- توی گزارش وضعیت روحی اش نوشته شده که مشروب زیاد می خوره و به خاطر مرگ همسرش مدتی تحت مراقبت دکتر روانشناس بوده.
- خب این که جرم محسوب نمیشه.
- ولی می تونه دلیل ارتکاب خیلی از اعمال خطرناک باشه.
- رابرت می دونم که تو نگران آینده هستی ولی ما نمی تونیم با این روش آدمها رو قضاوت کنیم.

رابرت تأیید کرد و گفت: حق با توهه. ممنون که گزارش رو سریع به دستم رسوندی.

دکتر گفت: این شهر خیلی به تو و دانلد مدیونه. بابت اون پرونده وحشتناک همه یه جورایی توی ناباوری هستن. حتی خود من نمی تونم باور کنم که چی به سرمون اومده.

- دانلد بهم گفت که ما باعث این اتفاقات شدیم.

دکتر آه دردناکی کشید و گفت: درسته. وقتی بیشتر فکر می کنی می فهمی که ما خیلی از آدمها رو بی رحم و انتقام جو می کنیم. این مرد هم هر چی که باشه یه پدرو و بعید می دونم که بخواد تنها بچه اش رو آزار بده.

رابرت حرفهای مورفی را به یاد آورد و گفت: وقتی رفتن زندان برای دیدنش بهم گفت که بچه به فیلمهای ترسناک و جنایی علاقه داره و هرروز با صدای بلند می بینه و هیجان زده میشه و دادو فریاد می کنه.

- شاید نیاز باشه یه مشاور خانواده براشون بگیرن تا اگه اون و بچه مشکل ناهنجاری دارن رفع کنه.
- فکر خوبیه.

و مکالمه آنها کمی بعد به پایان رسید. بچه سالم بود و مورفی به هیچ دلیلی در زندان افتاده بود. رابرت دوباره به استشهاده همسایگان نگاه کرد و لیست بلند و طولانی امضاها را از نظر گذراند. آنها تنها مجاز بودند که یک روز دیگر او را در زندان نگاهدارند. او تصمیم گرفت تا از نزدیک کودک را ببیند و با تعدادی از همسایه های آقای مورفی ملاقاتی داشته باشد. کاری که باید تا قبل از مهلتش انجام می داد.

و بی درنگ از پشت میزش برخاست و آماده رفتن شد. قبل از رفتن با هکتور هماهنگ کرد و او ترتیبات لازم برای ملاقات کودک را فراهم کرد. مرکز بهزیستی مرسر به اداره پلیس نزدیک بود و او به سرعت راه افتاد و به آنجا رفت. در آن وقت صبح مرکز آرام و ساکت بود و رابرت طی تماس هکتور مستقیم به دیدن خانم هاپکینز رفت. زنی حدود پنجاه ساله که مدت ها بود که رئیس آنجا بود. او با دیدنش استقبال گرمی کرد و رابرت به دفترش رفت. خانم هاپکینز که پرونده ویلیام کوچولو مقابلش بود پرسید: با پدرش صحبتی داشتین؟

- بله. دیروز توی زندان دیدمش. مرد عجیبی به نظر می اومد و وقتی استشهاده همسایه ها رو نشونش دادم اصرار کرد که هیچ کاری نکرده و بچه اش با دیدن فیلمهای هیجان انگیز دادو فریاد می کنه. چیزی که به نظرم غیرعادی بود ولی گزارش امروز پزشکی قانونی برام مسلم کرد که اشتباه می کنیم و حق با اونه.
- می دونید که اون زیاد مشروب می خوره و ناراحتی روانی داره.
- نمیشه گفت ناراحتی روانی داره ولی پیش یه دکتر روانشناس می رفته و در حال حاضر طبق گواهی دکترش حال عمومی و روحی اش خوبه.
- پس میگین که هیچ مشکلی نیست؟
- خب این جور به نظر میرسه.

خانم هاپکینز با تردید روی صندلی بزرگش عقب رفت و با چهره ای نگران به رابرت خیره شد. چهره اش گویای موضوع مهمی بود که رابرت را کنجکاو کرد. پرسید: خانم هاپکینز ... موضوعی هست که من نمی دونم؟

زن رنگ پریده شد و با لحن ترسناکی گفت: راستش ...

اما ساکت شد و چیزی نگفت.

رابرت نگران شد و گفت: اگه می دونید بهم بنید. من باید همه چی رو بدونم خانم.

خانم هاپکینز لبخند تلخی زد و گفت: من آدم بدبینی نیستم ولی نسبت به این موضوع حس خوبی ندارم.

رابرت به جلو خم شد و پرسید: چی شده خانم؟

زن گیره سر قرمز رنگ و کوچکی را از کشوی میزش بیرون آورد و به او نشان داد. رابرت گیره سر را گرفت و پرسید: این چیه؟
- توی جیب شلوار ویلیام پیداش کردم.

رابرت با تعجب گیره را با دقت توی دستمالی گذاشت و گفت: مگه اون گیره سر میزنه؟

- بعید می دونم چون وقتی ازش پرسیدم که چیه ترسید و جوابی نداد.
- خب؟
- منم که دیدم حال خوبی نداره نخواستم تحت فشارش بذارم. ما اینجا قراره بچه‌ها رو کمک کنیم نه اینکه دچار استرسشون کنیم.
- ولی این خیلی عجیبه.
- البته ما اینجا به مواردی مثل این برخوردیم که پسرها لوازم رنگی و زیورآلات دخترها رو بر می دارن و برای خودشون نگه می دارن. ولی این یکی با توجه به اینکه پدرش هیچ دختر یا زنی رو توی خونه راه نمیده یکم عجیبه.
- رابرت به فکر فرورفت و با تکان دادن سر تائید کرد. زن ادامه داد: بچه‌ها معمولاً دروغ نمیگن. من ازش پرسیدم که توی خونه شون زن یا دختری رفت و آمد می کنه و اون جواب داد هیچ وقت.
- ولی به نظر میاد که این بار با یه بچه دروغ گو طرف هستیم.
- نمی دونم چی باید گفت اما امیدوارم این طور نباشه و اون گیره رو توی خیابون یا یه جایی بیرون از خونه پیدا کرده باشه یا برداشته باشه.

رابرت که سردرگم شده بود به گیره نگاه انداخت. یک گیره سر دخترانه قرمز با گل سفید و درخشانی روی آن. او گیره را آرام بویید و بوی عطر ضعیفی که هنوز از آن به مشام می رسید حس کرد. بویی خوب و زنانه که حس خاصی به او داد.
و چون دقیق تر همه جزییاتش را نگاه کرد از ترس بر خود لرزید.

روی گیره کوچکی که بوی عطر دل انگیزی داشت اثری ضعیف اما واضح از خون دیده می شد. او تردید کرد و کوشید تا با نوک تیز کلیدش رد اندک خون لخته شده را بخراشد.

و در نهایت وحشت نوک کلید خون لخته شده را تراشید و ذرات قرمز آن که به سختی دیده می شد روی کلید و دستمال سفیدی که در آن پیچیده شده بود مالیده شد.

رابرت لرزید و زن متوجه ترس عمیقش شد. خانم هاپکینز با نگرانی گفت: این همون چیزی بود که ازش می ترسیدم. چیزی که شما بهش پی بردین و من جرات نداشتم بگم ... خیلی متأسفم. نمی خواستم اون بچه بی پناه به در دسر بیفته.

رابرت که اصلاً حال خوبی نداشت آرام پرسید: می تونم بچه رو ببینم؟

زن سری تکان داد و با ناراحتی مددکار جوانی که مسئول نگهداری ویلیام بود را با تلفن داخلی اش به دفترش فراخواند: دوشیزه مکنزی. از اداره پلیس اومدن و می خوان که ویلیام رو ببینن. لطفاً بیا و همراهی شون کن.

و دقایقی بعد دختر جوانی به دفترش آمد. دختری لاغر اندام و حدود بیست و پنج سال که یونیفرم مخصوصی به تن داشت.

خانم هاپکینز رابرت را معرفی کرد و دختر با احترام کنار رابرت نشست و آماده جوابگویی سؤالاتش شد. رابرت پرسید: خانم مکنزی.

دختر لبخندی زد و دوستانه گفت: می تونید لارا صدام کنید.

رابرت هم پرسید: لارا، حال ویلیام چطوره؟

- بد نیست.

رابرت لبخند آرامی زد و دوباره سؤالش را کامل تر پرسید: منظورم اینه که موردی از حالات عصبی نداره؟

لارا کمی فکر کرد و گفت: این طور به نظر نمی رسه.

- دلش برای پدرش تنگ نشده یا اینکه خونه شون؟

- نه چون بیشتر آرومه و کمتر حرف می زنه.

- چرا؟

او لبخند شیرینی زد و آرام گفت: خب من که روانشناس نیستم تا بفهمم چرا.

رابرت سری تکان داد و تأیید کرد. شناخت رفتارهای کودکان کار راحتی نبود و می بایست یک متخصص او را معاینه می کرد. با داشتن گیره سر خون آلود او فرصت بیشتری برای نگه داشتن مورفی در زندان پیدا می کرد و این زمان برای معاینه دقیق کودک از لحاظ روانی و روحی کافی به نظر می رسید.

سپس لارا بلند شد و ادامه داد: اگه مایل هستین بریم پیش ویلیام.

رابرت با کنجکاوئی سری تکان داد و گفت: حتماً.

و به دنبال دختر به راه افتاد. در طول مسیر نه او حرفی زد و نه لارا. آن ها راهروی طولانی ای را طی کردند و به اتاقی رسیدند. اتاقی که پر بود از وسایل بازی بچه ها. رابرت با ورود به اتاق ویلیام را دید که عروسکی را مقابلش قرار داده و به آن خیره شده است. انگار که سعی داشت با عروسک حرف بزند و در روحش رخنه کند.

لارا آرام صدایش زد و گفت: ویلیام، این آقا پلیس هستن. همون کسی که به ما کمک می کنه و شهر رو در امنیت نگه می داره. تو حتماً می دونی امنیت چیه مگه نه عزیزم؟

ویلیام با چشمان بهت زده به رابرت خیره شد و پرسید: شما اومدین منو ببرین زندان؟

رابرت تعجب کرد و جواب داد: نه ویلیام. چرا همچین فکری می کنی؟

پسرک به لارا خیره شد و پرسید: نمی خوام برم زندان. اونجا تاریکه و بچه ها می ترسن.

لارا به سمتش رفت و در آغوشش گرفت. رابرت لبخند مهربانی زد و گفت: من اومدم ازت چند تا سؤال بکنم ویلیام. نباید بترسی چون می خوام کمکت کنم.

اما ویلیام که گویی حرف دیگری نیاموخته بود همان کلمات ناامیدکننده را تکرار کرد. لارا همان طور که او را در بغلش می فشرد به رابرت نگاه معصومانه ای انداخت و آرام گفت: ویلیام پسر خوبی و هیچ وقت زندان نمیره. مگه نه؟

و رابرت با تکان دادن سر تأیید کرد. پسرک ترسیده بود و از آغوش لارا جدا نمی شد. حتی به نفس نفس افتاد و این حالت او چیز تازه ای بود که لارا را نگران کرد. از رابرت خواش کرد تا رهاش کند.

رابرت به ناچار از اتاق خارج شد و لارا سعی کرد تا ویلیام را آرام کند.

سپس در اتاق را بست و بیرون آمد. با تاسف گفت: نمی دونم چرا به دفعه این طوری شد. توی این مدت اصلاً" سابقه نداشت چنین رفتاری نشون بده.

- مشکلی نیست. می تونم بعداً" پیام و بینمش.

و کارتش را به لارا داد و گفت: اگه به مورد مشکوک و عجیبی برخوردین بهم خبر بدین.

- بله حتماً.

رابرت که باید زودتر به دیدن همسایه‌های مورفی می‌رفت ترجیح داد تا با گیره سر به اداره پلیس برگردد و این وسیله مشکوک را برای بررسی دقیق‌تر تحویلشان دهد.

او از لارا خداحافظی کرد و خواست برود که دختر با صدای مهربانی اعتراف کرد: آقای پلیس ...

رابرت با شنیدن صدایش ایستاد و برگشت. لارا نزدیک‌تر آمد و با خجالتی زنانه گفت: راستش ...

- چی شده لارا؟

دختر تردید داشت اما بر خودش مسلط شد و ادامه داد: اون بچه دوست داشتنی ایه. نذارین کسی اذیتش کنه. از دیشب تا حالا فکرم رو مشغول کرده. خیلی دوستش دارم و نمی خوام اتفاقی براش بیفته.

رابرت با تعجب پرسید: مگه قراره اتفاقی براش بیفته؟

لارا چشمان سیاهش را از او دزدید و من‌من‌کنان جواب داد: خب نه. البته که نمی افته.

و به آرامی دستش را که باندپیچی داشت پشتش پنهان کرد، لبخند جذابی زد و خیلی زود از پیش رابرت رفت.

رابرت گیج و مبهوت از رفتارهای مبهم و دوگانه مردمی که اطرافش بودند بر خود لرزید و با ترس زمزمه کرد: باید دانلد رو خبر کنم. این آدم‌ها با این رفتارهای مشکوک شون دارن دیوونه ام می کنن.

و گوشی‌اش را بیرون آورد و با دانلد تماس گرفت. صدای دانلد که در گوشش پیچید با مهربانی گفت: دانلد ... عذر می خوام.

دانلد که در حال قدم زدن در پارک نزدیک منزلش بود با کنجکاوای پرسید: بابت چی عذر می خوای؟

- باید دوباره کنارم باشی.

- برای چی؟

- یه پرونده جدید.

- نگو که دوباره خون و خونریزی داره.

رابرت مکثی کرد و با تردید گفت: به نظر میرسه که همین طوره.

دانلد لبخندی زد و حرفش را دوباره به یاد او آورد: بهت که گفتم تا آدم هست این پرونده‌ها تمومی نداره.

رابرت تأیید کرد و گفت: مربوطه به همون پرونده ایه که تازه بهم دادن. هنوز سه روز نگذشته که دیدم وارد یه ماجرای عجیب و مرموز شدم.

- خیلی پیچیده ست؟

- نه به اون حد، ولی آدم‌هایی دور و برم هستن که سردرگم کردن.

دانلد درماندگی رابرت را از لحن صدایش حس کرد و گفت: بسیار خب. کی باید پیام اداره پلیس؟

- من نیم ساعت دیگه توی دفترمم. لطفاً بیا اونجا تا جزییات رو برات بگم و بعد با هکتور هم هماهنگ کنم تا تو را وارد بازی کنه.

دانلد لبخند تلخی زد و گفت: به نظرم اومد شاید دیگه نخوای باهم کارکنیم.

رابرت با شرمندگی جواب داد: بابت اون پرونده و اشتباهاتم متأسفم.

و صادقانه اعتراف کرد: راستش ... فکر می‌کنم می‌تونیم یه زوج موفق پلیسی باشیم. من و تو مقابل قاتل‌ها و آدم‌های بی‌رحمی که آسایش مردم رو سلب می‌کنن. موافقی که از این به بعد توی پرونده‌های پیچیده کنارم باشی؟

دانلد فکری کرد و پرسید: اداره پلیس شما هم می‌خواد کنارت باشم؟

- با هکتور صحبت می‌کنم و این قضیه رو قطعی می‌کنم.

رابرت تردید دانلد را دریافت و با لحن مصممی ادامه داد: دانلد ... به کمکت توی این کار بزرگ و خطرناک نیاز دارم.

و با سخنان آخرش دانلد را تسلیم خواسته خود کرد: دوست من، توی اون پرونده خیلی چیزها یادم دادی. می‌خوام دل پاک و مهربونت رو کنارم داشته باشم. لطفاً کنارم باش و بذار این شهر رو از وجود نامردها و شیاطین پاک کنیم.

دانلد لبخند مهربانی زد و جواب داد: دوست من. تا حالا کسی این‌قدر صادقانه بهم پیشنهاد همکاری نداده بود. باعث افتخارمه که بتونم کنارت باشم و به مردم خدمت کنم.

و پیمان دوستی‌شان با حسی آکنده از مهربانی و صمیمیت بسته شد. میان یک مأمور پلیس و کارآگاهی که دوشادوش او در بطن خطر وارد می‌شد و از چیزی واهمه نداشت.

رابرت با دلگرمی به سمت اداره پلیس راه افتاد. درحالی‌که گیره کوچک قرمز رنگ در جیبش میان دستمالی سپید پیچیده شده بود و رازآلود و مرموز از ماجرای تازه‌ای خبر می‌داد. گیره‌ای ناشناس که نه صاحبش مشخص بود و نه خونی که روی آن لخته شده بود. داخل اتومبیل گوشی‌اش زنگ خورد و دانلد پشت خط گفت: من جلوی اداره پلیسم و منتظرتم تا بررسی.

رابرت با خوشحالی گفت: ممنونم که قبول کردی.

- من یه کار آگام نکنه فراموش شده؟

- البته که یادم نرفته.

- می‌بینمت دوست من.

لحن دل‌انگیز داند رابرت را امیدوار کرد و همه نگرانی‌های این پرونده عجیب از ذهنش بیرون رفت. او هم پاسخ داد: این بهونه شد تا دوباره همدیگر رو ببینیم.

- درسته.

و هر دو خداحافظی کردند.

رابرت دوباره به برگه استشهاد نگاه کرد و از خود پرسید: یعنی اون آدم‌ها اشتباه می‌کنن؟ یا اینکه مورفی یه روانیه؟
اما در این میان پیدا شدن گیره همه‌چیز را خراب کرده بود. حالا او نمی‌دانست که مورفی واقعاً بی‌گناه است یا گناهکار؟

فصل سه

دانلد بیرون از اداره پلیس منتظر آمدن رابرت بود.

رابرت با دیدنش خوشحال شد و او را به دفترش برد و قبل از هر چیز گیره قرمزی را که در دستمال پنهان کرده بود به او نشان داد. دانلد با دقت بررسی‌اش کرد و ذرات لخته شده خون را روی آن دید.

اما به چیز دیگری پی برد که رابرت متوجه آن نشده بود. دانلد با ذره‌بینی که همراهش داشت تمام جزییات گیره سر را از نظر گذراند. او توانست اثر خراشیدگی‌ای را هم روی آن ببیند. خراشیدگی‌ای که از تماس با چیزی تیز ایجاد شده بود. گیره نو نبود و اینکه رنگش در نقاطی پریده باشد عجیب نبود اما این خراش نه به‌مرور زمان ایجاد شده بود و نه از پاک شدن رنگ. لبه‌های خراش کاملاً نو و عمق دار بود. دانلد به فکر فرورفت و سپس چشمانش را بست و گیره را بوید.

از رابرت پرسید: این گیره بچه گونه ست اما بوی عطر آدم‌بزرگ‌ها رو می‌ده. به نظرت این غیرعادی نیست؟

رابرت سری تکان داد و پاسخ داد: خب شاید برای رد گم‌شدن این کار رو کردن.

- باید از خودت بپرسی رد چی رو می‌خواستن از بین ببرن؟

او قدری فکر کرد و گفت: وقتی بخوای یکی رو جای کس دیگه ای جا بزنی این کار چنین حسی رو بهت می‌ده.

دانلد با خرسندی لبخند زد و تأیید کرد: دقیقاً.

و ادامه داد: امیدوارم اشتباه کرده باشم ولی تجربه من میگه اتفاق خوبی نیفتاده.

رابرت ترسید و با چشمان درشت شده به او خیره شد. دانلد آرام پرسید: کسی به قتل رسیده؟

- هنوز نه ولی این اثر خون می‌تونه نشونه بدی باشه.

- شاید.

و هر دو به فکر فرورفتند.

رابرت با هکتور هماهنگ کرد تا دانلد را در جریان پرونده قرار دهد و سپس ماجرا را برایش تشریح کرد. مردی که همسرش را به علت نامعلومی از دست داده و از شدت فشار روحی به خوردن مشروب روی آورده بود چند روز پیش با استشهادهای همسایه‌ها که مدعی بودند او پسر نه‌ساله‌اش را کتک می‌زند به زندان انداخته شده بود. در آخرین ملاقات رابرت با مرد، او اصرار کرده بود که فرزندش را آزار نداده است و روز بعد شواهد پزشکی قانونی نیز این ادعا را ثابت کرد. روی بدن کودک هیچ نشانی از زخم یا کبودی نبود. تنها اثر خوردگی ناخن‌هایش بود که می‌توانست مورد عجیبی باشد. در این میان در بهزیستی گیره قرمز دخترانه‌ای را در جیب پسرک پیدا کرده بودند که روی آن رد ضعیفی از خون دیده می‌شد. پسر بچه ادعا کرده بود که از وجود گیره بی‌خبر است و با دیدن رابرت که یک پلیس بود ترسیده و از حرف زدن امتناع کرده بود. این تمام ماجرای پرونده عجیب و مرموزی بود که به رابرت سپرده بودند.

سپس با آزمایشگاه تماس گرفت و گیره را برای تجزیه و تحلیل خون به آنجا فرستاد.

و چون فرصت زیادی نبود به محض رسیدن عصر همراه هم به دیدن همسایه‌های مورفی رفتند. کسانی که مسلماً رابطه خوبی با آن مرد نداشتند.

سپس رابرت و داندل به آدرس موردنظر رفتند. محله متوسط نشین شهر که یک ربعی با اداره پلیس فاصله داشت. داندل در طول مدتی که به آنجا می‌رفتند در سکوت کامل سیگارش را کشید و همه آنچه در آن پرونده دیده بود در ذهنش مرور کرد.

اندکی بعد به خانه مورفی رسیدند. خانه‌ای که اکنون حالی بود و کمی آن‌طرف تر خانه‌های مجاور قرار داشت. خانه‌ها این منطقه خیلی بزرگ نبود و پنجره‌های آن‌ها تا حدودی به هم مشرف بود اما عجیب این بود که استشهاد پر از نام کسانی باشد که مدعی بودند صدای بچه را شنیده‌اند درحالی‌که تعداد همسایگان نزدیک مورفی بیش از شش خانواده نمی‌توانست باشد. داندل لبخندی زد و با تمسخر گفت: میشه حدس زد که وقتی یکی به موضوعی اعتراض می‌کنه همه چشم‌بسته دنبالش برن. اون چیزی که من می‌بینم کاملاً مشخصه همیشه روی حرف این آدم‌ها حساب کرد.

رابرت گفت: بهتره از همسایه‌های دیواره‌دیوارش بپرسیم. نظرت چیه؟

- موافقم. چون حداقل می‌دونیم که صدای بچه رو شنیدن.

رابرت اتومبیل را گوشه‌ای پارک کرد و با برگه استشهاد با تأمل به سراغ اولین خانه‌ای که در مجاورت خانه مورفی بود رفت. محله ساکتی بود و کمتر در این ساعت کسی از آنجا می‌گذشت. تنها هر از گاهی اتومبیلی رد می‌شد و سکوت شکسته می‌شد. رابرت زنگ در خانه را زد و صدای بلند زنگ در خانه تاریک پیچید. اندکی گذشت و پاسخی نیامد. رابرت دوباره زنگ زد و از شیشه کدر در خانه داخل را بررسی کرد. دقایقی بعد زنی میان‌سال در را باز کرد و با تعجب پرسید: می‌تونم کمکتون کنم؟

رابرت کارت پلیس را نشان داد و گفت: من در رابطه با موضوع شکایت شما از همسایه تون آقای مورفی اینجا اومدم. نیاز دارم کمی اطلاعات بهم بدین تا بتونم دانسته‌ها رو کامل‌تر کنم. شما خانم؟

زن با اکراه جواب داد: کارلسون هستم.

- خانم کارلسون، می‌تونم در خصوص این موضوع بیشتر بدونم.

- خب ... همه چی توی اون استشهاد هست. دیگه چه اطلاعاتی می‌خواین.

داندل با لحن جدی‌ای جلو رفت و پرسید: شما مدعی هستین که مورفی بچه‌اش رو کتک می‌زنه. می‌خوایم بدونیم شما خودتون چیزی دیدین یا شنیدین؟

زن سری تکان داد و گفت: مسلماً دیدیم که اون برگه رو پر کردیم.

رابرت دنبال اسم او مدر میان امضاءها گشت و پرسید: اولین کسی که به این جریان معترض بود رو می‌شناسین؟

زن فکری کرد و جواب داد: آقای برگر. خونه اش دقیقاً مقابل خونه مورفیه. می‌تونین از خودش بپرسین. اون برگه رو آورد و منم باسابقه‌ای که از اون مرد ولگرد داشتم برگه رو امضاء کردم.

داندل با تعجب پرسید: پس شما فقط به خاطر سابقه ذهنی اون برگه رو پر کردین؟

- اون مرد بارها برای ماها ایجاد مشکل کرده. آدم ناراحتیه و باید از این محله بره.

رابرت گفت: به خاطر اینکه شما از اون بدتون میاد دلیلی نداره هر برگه‌ای که بهتون بدن امضاء کنین.

زن با بی‌حوصلگی گفت: دلیل نمی‌بینم بیشتر از این بحث کنم. از مورفی شکایت شده نه من.

داندل سری تکان داد و رو به رابرت گفت: خب اگه این خانم قصد همکاری نداره همیشه مجبورش کرد. ما هم نیازی به اطلاعات ایشون نداریم دوست من.

و رابرت آرام خداحافظی کرد و زن رفت. داندل خنده تمسخرآمیزی زد و گفت: براشون متأسفم. این‌ها همون آدم‌هایی هستن که باعث میشن قاتل‌ها به وجود بیان و شهر دچار ناامنی بشه.

رابرت گفت: اون زن حتی به خودش زحمت نداد تا امضاء اش رو بهم نشون بده.

- بهتره خیلی روی حرف این آدم‌ها حساب نکنی. ما باید خودمون ماجرا رو روشن کنیم. شهادت اون‌ها کوچک‌ترین ارزشی نداره.

رابرت از داندل پرسید: نظرت چیه که بریم و از آقای برگر سؤالاتی بکنیم؟

- بد نیست. شاید اون واقعاً چیزی دیده که این‌جور مصراغه استشهاد رو برای همسایه‌ها تهیه کرده.

هر دو به سمت خانه بزرگی که روبروی خانه مورفی بود رفتند. خانه‌ای که برخلاف همه ساختمان‌های اطراف طراحی منحصر به فرد و گران‌قیمتی داشت.

رابرت مقابل در رفت و آرام زنگ در را زد. اندکی بعد در باز شد و زن جوان پیشخدمتی با احترام پرسید: بله؟

رابرت کارتش را نشان داد و برگه استشهاد را جلوی زن گرفت و پرسید: می‌تونم از آقای برگر سؤالاتی داشته باشم؟

زن رفت و دقایقی بعد آقای برگر دم در آمد. مردی سن دار و خوش تیپ که موهایش جوگندمی بود. چهره جدی‌ای داشت و به نظر می‌رسید مدیر یا صاحب حرفه‌ای باشد.

او پرسید: در مورد برگه‌ای که به اداره پلیس فرستادم اومدین؟

- بله آقای برگر. می‌خواستم سؤالاتی رو برای روشن‌تر شدن موضوع ازتون بپرسم.

برگر اخمی کرد و گفت: حتماً. بهتره بیاید داخل تا بتونیم راحت‌تر صحبت کنیم.

رابرت داندل را هم معرفی کرد و او هر دو را به داخل منزلش دعوت کرد. داخل خانه زیباتر بود. برگر هر دو را به اتاق پذیرایی‌اش برد و آن‌ها روی مبل نشستند. او از پیشخدمت خواست تا برایشان قهوه‌ای بیاورد.

برگر مرد قابل‌اعتمادی به نظر می‌رسید.

رابرت شروع به صحبت کرد: من مأمور پلیس مرسر هستم و اسمم رابرته و ایشون کارآگاه داندل هستن. ما دو نفر مسئول پیگیری و تعیین تکلیف پرونده‌ای هستیم که تحت عنوان شکایت از آقای مورفی به جرم آزار فرزند بهمون ارجاع شده. می‌خواستم بدونم ماجرا چیه که به این استشهاد بلندبالا منجر شده؟ می‌خوام بدونم شما خودتون چیزی دیدید یا نه؟

برگر به مبل تکیه داد و اندکی تأمل کرد. سپس پاسخ داد: راستش ... من آدمی نیستم که بخوام برای کسی پرونده‌سازی کنم ولی این آدم ...

با آمدن پیشخدمت ساکت شد و با نگاه مرموزی به رابرت خیره ماند. پیشخدمت فنجان‌های قهوه را روی میزها چید و از برگر پرسید: امر دیگه ای ندارید آقای برگر؟

- خیر خانم. ممنونم.

زن آرام رفت و با اشاره برگرد در را پشت سرش بست.

برگرد که از رفتن زن مطمئن شد به گفتگویش ادامه داد: اونها دو سال پیش همسایه مون شدن. یه زن و مرد تودار و مرموز. از وقتی اومدن نه با کسی رفت و آمد داشتن و نه کسی باهاشون مراده داشت. البته کاری هم به کسی نداشتن و سرشون به کار خودشون بود. من اون اوایل خیلی بهشون توجه نمی کردم. بعضی وقت ها عصر یا شب یه بچه یا یه نوجوون که به نظر می اومد هم بازی پسرشونه می اومد خونه شون. زنش خونه دار بود و همیشه توی خونه تنها می موند.

دانلد آرام پرسید: می دونین چه اتفاقی برای زنش افتاد؟

برگرد توی فکر رفت و با تردید جواب داد: درست یادم نیست. زمستون بود ... فکر کنم نزدیک ساعت یازده شب بود. من صدای ناله های زنی رو شنیدم و کنجکاو شدم تا ببینم جریان چیه. من داشتم تلویزیون تماشا می کردم که اون صدا حواسم رو پرت کرد. بیرون رو که نگاه کردم مورفی زنش رو توی بغلش گرفته بود و داشت می گذاشتش توی ماشینش.

دانلد دفترچه اش را درآورد و شروع به نوشتن کرد.

رابرت که گیج شده بود پرسید: مگه آمبولانس یا دکتری نبود تا خبرش کنه؟

برگرد آبرویی بالا انداخت و گفت: نمی دونم. راستش برای خودمم خیلی عجیب بود. اون وقت شب یه دفعه زنش رو گرفت رو دستهای و انداخت توی ماشین.

دانلد پرسید: شما کاری نکردین؟

برگرد بلافاصله گفت: البته که کردم. دویدم بیرون و ازش پرسیدم چی شده و اون هیچی نگفت و بدون توجه به من ماشینش رو روشن کرد و رفت. اون قدر سریع که جا خوردم و انتظارش رو نداشتم.

- خب؟

- بعد از اون شب دیگه زنش رو ندیدم. قبل از اون مورفی سر وضع بهتری داشت.

مکتی کرد و با اشاره به لباس هاش ادامه داد: منظورم اینه که لباس های تروتیمیزی می پوشید ولی از همون زمان به بعد کم کم به هم ریخت. قیافه اش ژولیده و مثل آدم های معتاد شد. فکر کنم کارش رو از دست داد و حتی چند بارم دیدم که مأمورهای بانک برای گرفتن وام های عقب افتاده شون اومدن سراغش. چند بار خواستم کمکش کنم اما حتی به حاضر نشد به حرفم گوش بده. اونو همیشه با پسر بچه اش می دیدم. یه پسر نه ساله که هر دفعه حدود ساعت های شیش عصر از مدرسه می آوردش.

دانلد پرسید: از کی متوجه سروصدای بچه توی خونه اش شدید؟

برگرد به جلو خم شد و آرام گفت: مدت زیادی نیست. صدای فریاد و جیغ یه بچه که به نظر میرسه داره آزار می بینه.

رابرت پرسید: شما مطمئنی که صدای بچه خودشه؟

برگرد صادقانه گفت: راستش مطمئن نیستم ولی اینکه این صداها رو چندین بار شنیدم اطمینان دارم.

دانلد اخمی کرد و پرسید: ممکنه این صداها رو از تلویزیون یا کنسول بازی بچه ها یا ... نمی دونم چیزی شبیه به این شنیده باشین؟

برگر خنده‌ای کرد و گفت: گمون نمی‌کنم صدای واقعی با صدایی که از تلویزیون یا دستگاه بازی دربیاد یکی باشه. راحت میشه فهمید که صدا واقعیه.

- چطوری میشه فهمید؟ من خودم شاید اشتباه کنم. شما چه جوری این قدر مطمئن هستین؟

برگر که به نظر می‌رسید هنوز موضوع مهمی را نگفته است بلند شد و سمت پنجره رفت. داندل همراه او لب پنجره ایستاد و گفت: منظره خوبی داره. شما از اینجا توی خونه مورفی رو می‌بینی درسته؟

- من آدم فضولی نیستم ولی وقتی صدای اون بچه رو شنیدم روحم آشفته شد.

- خب ... نگفتین که چطور میشه تشخیص داد که صدا واقعیه؟

برگر با تردید به داندل خیره شد و پرسید: بذارین بقیه ماجرا رو بگم تا متوجه منظورم بشین.

- البته آقای برگر.

او ادامه داد: بعد از اون شب و اتفاقی که افتاد نسبت به رفت‌وآمدهای مورفی کنجکاو شدم و ناخودآگاه هر وقت که برمی‌گشتم خونه همه حواسم به اون بود.

- شما همسر ندارین؟

- نه. سال‌هاست که مرده و من تنهام.

- خب؟

- من متوجه شدم که مورفی هر روز عصر با یه بطری مشروب خونه بر می‌گرده. بچه رو مدتی پای تلویزیون می‌نشونه و بعد می‌بردش جای دیگه ای که توی دید من نیست.

با مرموز شدن ادعای برگر چشمان داندل گرد شد و پرسید: پس شما صدا رو موقعی می‌شنوین که اونها رو نمی‌بینین درسته؟

- اما یک هفته قبل چیز تازه‌ای دیدم که برام عجیب بود. حدود ساعت هشت شب مراقب اوضاع بودم که بچه مورفی اومد کنار پنجره و بازش کرد.

برگر مکثی کرد و رنگ چهره‌اش پرید. در همان حال به آن‌سوی خیابان و در خانه تاریک مورفی زل زد.

آرام ادامه داد: اون رو دیدم درحالی‌که دور دهنش خونی بود. چهره‌اش برآشفته بود انگار از چیزی ترسیده باشه.

داندل به آن‌سوی خیابان نگاه کرد و گفت: خب از اینجا میشه یه چیزهایی دید.

برگر لبخند تلخی زد و تأیید کرد: شاید نتونی جزئیات رو ببینی ولی میشه اون چیزایی رو که لازمه تشخیص بدی.

رابرت پرسید: صدا رو اون شب هم شنیده بودین؟

- نه اون شب ولی شب بعد شنیدمش.

- یادتونه چه ساعتی بود؟

- فکر کنم این بار نه شب بود.

نفس برگر تند شد و با ترس گفت: صدا رو واضح شنیدم ولی مطمئن نیستم صدای خود بچه‌اش بود یا نه.

- شما مطمئنید که هیچ کس به خونه اش نرفته بود؟
 - نمی دونم ممکنه ساعت‌هایی که من سرکار بودم یا پشت پنجره نبودم کسی اومده باشه. چطور؟
 - خب شاید صدای یه زن یا یه بچه دیگه بوده که شنیدین.
 - اینکه صدا رو از همون خونه شنیدم مطمئنم و اینکه صدای یه بچه بود.
- داندل با کنجکاو پرسید: توی هوای سرد چرا پنجره شما باز بود؟
- من همیشه عادت دارم پنجره رو باز بذارم و هوای تازه استشمام کنم. برای همین صدا رو به‌وضوح شنیدم حتی پنجره خونه مورفی هم اون شب باز بود.
 - خب بعدش چی شد؟
 - صدا ادامه داشت ولی بعد یه دفعه یکی اومد و هراسون پنجره خونه رو بست. صدا خیلی زود آروم و آروم تر شد. انگار که اون سعی داشت صدای بچه رو که مرتب جیغ و فریاد می‌کرد قطع کنه.
- برگر با اطمینان گفت: برای همینه که مطمئنم صدای تلویزیون نبود. صدا کم‌وزیاد می‌شد و این ریتم نمی‌تونه مال یه دستگاه بازی یا برنامه تلویزیونی باشه.
- رابرت سری تکان داد و حرفش را پذیرفت. داندل گفت: پس تا الآن طبق گفته‌های شما یه بچه داریم که یه شب با دهن خونی میاد لب پنجره و وحشت‌زده بیرون رو نگاه می‌کنه ولی کمک نمی‌خواد. شب بعد هم صدای جیغ و فریاد یه بچه شنیده میشه که مورفی سعی می‌کنه یه جورایی پنهانش کنه.
- درسته. بعد از اون شب بود که من بهش مشکوک شدم و تصمیم گرفتم موضوع رو با یه استشهاده به پلیس اطلاع بدم. من دیگه نه چیزی دیگه دیدم و نه چیزی شنیدم.
 - بقیه همسایه هم چیزی دیدن یا فقط به خاطر دشمنی با مورفی اون برگه رو امضاء کردن؟
 - من اطلاع دقیقی از دیده‌ها و شنیده‌های اونها ندارم. من برگه رو بهشون دادم و اونها هم تأییدش کردن.
- داندل با تمسخر گفت: به نظر میاد این برگه با یه غرض‌ورزی از سمت همسایه‌ها امضاء شده. ما قبل از ملاقات شما به خانم کارلسون هم سری زدیم و اون عملاً چیزی ندیده تا بتونه به‌عنوان شاهد پرونده انتخاب بشه.
- رابرت گفت: ولی حرف‌های شما مشخص می‌کنه که هم چیزهایی دیدین و هم شنیدین.
- البته که دیدم. این موضوع خیلی نگرانم کرده و دوست ندارم مثل اون مرد دست‌فروش شاهد مرگ و شکنجه بچه‌ها توی این شهر باشم.
- داندل تأملی کرد و جواب داد: درسته. باید حواسمون بیشتر به اطراف باشه.
- و پرسید: موردی دیگه ای هم هست؟
- برگر فکری کرد و آرام گفت: نمی‌دونم مهمه یا نه ولی مدت‌ها بود که همسایه‌ها از بوی نامطبوعی که اطراف خونه مورفی به مشام می‌رسید معترض بودن. اونم همیشه می‌گفت که فاضلاب خونه اش مشکل داره و باید تعمیرش کنه.
- خب؟

- ولی هیچ وقت این کار رو نکرد. اون شرایط مالی خوبی نداشت و ما هم دیگه به این موضوع عادت کرده بودیم و نمی خواستیم بهش فشار بیاوریم. وقتی یکی نخواد اصلاح بشه کاری نمیشه کرد. فقط باید ازش دوری کنی. کاری که ما کردیم تا شرایط بدتر نشه و دشمنی بالا نگیره.

حرف های برگر به پایان رسید.

هر دو از او خداحافظی کردند. داندل دفترچه یادداشتش را در جیبش نهاد.

بیرون که رفتند و درب خانه بسته شد رابرت به داندل نگاهی انداخت و پرسید: نظرت چیه؟

- اون مرد چیزی می دونه که بهمون نگفت. نمی دونم شاید ترسید یا شاید مطمئن نبود.
- چطور؟
- از پنجره اش متوجه چیزی شدم که باید بریم و از نزدیک ببینیمش.
- نیازی هست که با دو سه نفر دیگه حرف بزنی؟
- البته. شاید چیز تازه ای دستگیرمون شد.

آن ها به سمت خانه سوم رفتند و پس از بررسی دیدش زنگ در را زدند. این بار هم در خانه با تأخیر باز شد. زن جوانی پشت در آمد و پرسید: چه کمکی می تونم بکنم؟

رابرت کارتش را نشان داد و پرسید: ما در خصوص شکایت از آقای مورفی همسایه تون به اینجا اومدیم. می خواستم جزییات این ماجرا رو بدونم.

زن به هر دو نگاهی کرد و گفت: جزییات خاصی نداره. اون آدم ناراحتیه و ما هم ازش شکایت کردیم.

داندل لیخندی زد و گفت: متأسفانه همسایه تون هم همین نظر رو داشت و جالب اینه که چیزی هم ندیده و نشنیده و با این حال استشهاد رو امضاء کرده.

زن با دلخوری گفت: اما من شنیدم و شک ندارم که اون مرد یه روانیه.

- خب اشکالی داره اگه ماجرا رو بگین؟

زن که لحن جدی داندل را دید آرام شد و به نرمی گفت: البته که میشه قربان. براتون همه چیز رو تعریف می کنم.

داندل تشکر کرد و پرسید: یادتونه کی بود و چه اتفاقی افتاد؟

زن به خانه مورفی نگاه کرد و با ترس گفت: راستش تازه اول شب بود و من و همسرم داشتیم با بچه ها بازی می کردیم.

رابرت گفت: ساعت دقیق رو یادتونه؟

- فکر کنم حدود هشت یا نه شب بود. هوا تاریک شده بود و شوهرم تازه از سرکارش اومده بود خونه.

داندل دوباره دفترچه اش را باز کرد و شروع به نوشتن گفته های زن کرد. رابرت پرسید: شما از پنجره خونه به اتفاقاتی که می افته دید دارید مگه نه؟

- کامل نه ولی تا حدودی میشه دید.

و با نگرانی ادامه داد: ما سرگرم بازی بودیم که من متوجه صدای ممتد جیغ و ناله یه بچه شدم. کنجکاو شدم و رفتم سمت پنجره و یه دفعه چشمم به خونه مورفی افتاد. لای پنجره شون باز بود و صدا به وضوح شنیده می شد. خواستم پنجره رو باز کنم تا بفهمم جریان چیه که دیدم مورفی باعجله اومد و پنجره رو بست و پرده رو هم کشید.

داندل گفت: بعد چی شد؟

- صدا ضعیف شد و چند دقیقه بعد کامل قطع شد.

رابرت پرسید: نخواستین برین و ببینین جریان چیه و با مورفی حرف بزنین؟

- اون یه آدم الکلیه. من خواستم برم ولی همسرم نداشت و مانع شد.

زن با ترس به آن‌ها نگاه کرد و آرام گفت: آخه اگه دخالت می کردم ممکن بود بلایی سرمون بیاره.

داندل سری تکان داد و تأیید کرد: بله درسته. امکانش بود که باهاتون برخورد کنه.

زن نفس راحتی کشید و گفت: بعدش دیگه خبری نشد تا اینکه آقای برگر اون استشهاده رو آورد و ازمون خواست امضاءش کنیم. منم اعتراضی نکردم فقط بهش گفتم که نباید اسمی از ما بیاد. آخه یادمه دو شب پیش هم دوباره صدای جیغ یه بچه رو شنیدم.

داندل با کنجکاو پرسید: فکر می کنین اون صدای بچه مورفی بود؟

زن فکری کرد و گفت: راستش ... نمی دونم. ولی مطمئنم صدای گریه و ناله یه بچه بود. صدایی که خیلی ذهنم رو به هم ریخت.

رابرت گفت: چند وقته که مورفی همسایه تونه؟

- ما تازه اومدیم اینجا و نمی دونم از کی توی این محله زندگی می کرده.

رابرت سری تکان داد و لبخند زد.

داندل اخمی کرد و آرام پرسید: چیز دیگه ای هم هست که لازم باشه بهمون بگین؟

زن فکر کرد و جواب داد: نه آقا. هر چی بود رو گفتم.

آن‌ها از زن تشکر کردند و درحالی که گفته‌های او را با آقای برگر مقایسه می کردند به سراغ همسایه بعدی رفتند.

این بار پیرمردی سالخورده‌ای در را باز کرد و با دیدن آن‌ها تعجب کرد. رابرت برای او هم توضیح داد و سپس از ماجرا پرسید. پیرمرد با خنده جواب داد: من چیزی یادم نیست ولی حتماً چیزی بوده که اون برگه رو امضاء کردم.

داندل بدون اینکه نیاز به سؤال دیگری باشد به رابرت اشاره‌ای کرد و گفت: بهتره مزاحم ایشون نشیم.

و خیلی زود از او خداحافظی کردند و به سمت اتومبیل برگشتند. داندل که نوشته‌های دفترچه‌اش را مرور می کرد به رابرت گفت: گفته‌های عجیبیه. یه مرد مرموز که هیچ کس سر از کارش در نیاره. یه شب یه بچه که دهنش خونیه و شب دیگه صدای جیغ و

گریه ولی این وسط هیچ کس اطمینان نداره که صدای همون بچه رو شنیده یا نه. تازه بچه معاینه شده و هیچ اثری از زخم یا کتک روی بدنش نیست. این چطور ممکنه؟

رابرت که گیج شده بود به خانه مورفی خیره شد و گفت: نمی دونم. من فکرم به جایی نمی رسه.

داندل رد نگاه او را دنبال کرد و گفت: راستش ... نظرم اینه که بریم و خونه رو بررسی کنیم.

- ولی ما مجوز ورود به خونه رو نداریم.

- می دونم کار اشتباهیه ولی ...

رابرت با نگرانی نگاهش کرد و گفت: نه حتی فکرشم نکن.

- رابرت، چاره دیگه ای نداریم.

و هر دو با تردید به خانه نگاه کردند. خانه‌ای که در تاریکی ترسناکی فرورفته بود. داندل بدون توجه به رابرت به سمت خانه مورفی رفت و رابرت به ناچار همراهش شد. داندل با احتیاط اطراف را پایید. دستکشش را به دست کرد و در خانه را تکانی داد. قفل بود و خیالش راحت شد که کسی وارد خانه نشده است.

سپس به پنجره‌ها نگاه کرد. همه بسته بود. داندل با سماجت به سراغ یکی از پنجره‌ها رفت و امتحانش کرد. پنجره هم قفل بود و راه نفوذی نداشت.

رابرت به اطراف نگاه کرد و گفت: همسایه‌ها حتماً ما رو زیر نظر دارن. بهتره بریم و دوباره با مجوز برگردیم. ما که ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که داندل با دست ساکتش کرد و آرام زمزمه کرد: رابرت این بوی چیه؟

رابرت پرسید: منظورت چیه؟ کدوم بو رو میگی؟

داندل چشمانش را بست و دوباره با شامه تیزش بو کشید. این بار مطمئن شد که اشتباه نمی‌کند.

و در تاریکی مانند مسخ‌شده‌ای به دنبال بو رفت. رابرت رد او را دنبال کرد و هر دو به پشت ساختمان رسیدند. جایی که حیاط به هم‌ریخته و نامرتبی دیده می‌شد و با درختان انبوه و خشکیده‌ای احاطه شده بود. حیاطی که تاب و سرسره کهنه‌ای در گوشه‌اش توجه آن‌ها را جلب کرد. اطراف حیاط خانه هیچ ساختمانی نبود و از هر سو با درختان بلند و قطوری محاصره شده بود.

رابرت پرسید: داندل هنوز بویی حس می‌کنی؟

داندل شانه او را فشرد و با لحن دلهره‌آوری گفت: چشمهات رو ببند و بو کن. تو هم حسش می‌کنی.

و رابرت چشمانش را بست و با هراس بو کشید.

از میان بوی چوب نمدار و خاک مرطوب ... بوی عجیبی به مشامش رسید و حالش را به هم زد.

بویی تند و زننده که از پشت سرشان به مشام می‌رسید و با وزش ملایم باد سرد بیشتر حس می‌شد.

رابرت جرات نکرد تا چشمانش را باز کند و در همان حال پرسید: داندل ... بوی جسد می‌ادا!

داندل نفسش را حبس کرد و زیر لب گفت: بو از داخل خونه می‌اد رابرت، درست از پشت سرمون.

و هر دو با ترسی عمیق به خانه ترسناک مورفی خیره شدند. خانه مرموز و ساکتی که بوی مردار از آن به مشام می‌رسید.

فصل چهار

آن‌ها به سمت دری که به حیاط منتهی می‌شد رفتند. پشت در تاریکی کامل بود و رابرت با چشم دوختن به درون خانه دچار هراس شدیدی شد.

دانلد گفت: می‌تونی ماجرا رو به هکتور بگی و ازش دستور جستجوی خونه رو بگیری، بدون نیاز به مجوز.

رابرت با تردید پرسید: مطمئنی؟

- البته رابرت. این یه مورد اضطراریه.

و سپس رابرت گوش‌اش را برداشت و با هکتور تماس گرفت. هکتور که از ماجرا باخبر شد به او اجازه داد تا وارد خانه شوند. دانلد که منتظر همین بود به آرامی دست به دستگیره برد و با احتیاط وارد شد.

رابرت هم به دنبالش رفت و سپس هر دو خود را در ظلمتی محض درون خانه‌ای که بی‌شک صحنه جرمی ترسناک بود یافتند. دانلد چراغ‌قوه کوچکش را روشن کرد و آرام گفت: اینجا بو کم‌تره.

و نور را به میان تاریکی انداخت تا شاید چیزی ببیند. رابرت زمزمه کرد: چیزی دیده نمیشه. همه چی مرتبه و وسایل به هم نریخته.

دانلد اندک‌اندک جلو رفت و رابرت اسلحه‌اش را آماده کرد. نور چراغ از میان دالان باریک راهرو گذشت و تا نزدیک دری که به خیابان می‌رسید را روشن کرد.

هیچ چیز خاصی نبود، نه ردی از خون و نه اثری از جسد.

اما بو همچنان به مشام می‌رسید اگرچه کمتر شده بود. دانلد جلوتر رفت و وارد آشپزخانه شد. داخل ظرف‌شویی پر از ظرف‌های نیمه‌کاره بود. غذای داخل ظرف‌ها فاسد شده و قاشق‌های کثیف هنوز روی میز غذاخوری بودند. یک ظرف کوچک، دو قاشق بزرگ و یک لیوان که ترک برداشته بود همه آن چیزی بود که در آن خانه مرموز به چشم می‌خورد.

دانلد پرسید: کی دستگیرش کردن؟

- توی پرونده نوشته ده شب. من توی جریان دستگیری‌اش نبودم و موقعی بهم ارجاع شد که توی زندان افتاده بود.

دانلد به سمت یخچال رفت و با نگرانی بازش کرد. انتظار داشت که تکه‌های بدن انسانی را ببیند ... اما داخل یخچال کاملاً عادی بود. یک بطری شیر، مقداری نان و روی درب یخچال چندین بطری مشروب. ظرف غذایی هم در طبقه پایین بود که با غذای مانده‌ای پر شده بود.

رابرت نفس راحتی کشید و گفت: لاف‌ل بدن تیکه تیکه شده توی یخچال نبود.

دانلد لبخند تلخی زد و با تکان دادن سر تأیید کرد.

هر دو پس از جستجوی آشپزخانه به سراغ پذیرایی خانه رفتند. فضای نسبتاً بزرگی که با میله‌های راحتی پر شده بود و تلویزیونی که هنوز کابل برق آن داخل پرز بود و در گوشه‌ای از دیوار قاب عکسی بود که تصویر او و همسرش و بچه کوچکی که در آغوش زن بود دیده می‌شد. دانلد غرق تماشای عکس شد و لحظه‌ای همه ترسی که داشت فراموش کرد.

او با کنجکاوی و حسرت چراغ قوه را روی قاب تصویر انداخت و با دقت آن زن و مرد خوشحال را نگاه کرد. در عکس مورفی جوان تر بود و زنش که خوشحال به نظر می‌رسید کنار او عمیقاً می‌خندید. تصویری که باورش برای رابرت و داندل ممکن نبود. داندل مورفی را با چهره‌ای ژولیده و درهم‌شکسته در عکس پرونده‌اش دیده بود ولی حالا مرد شاد و خوشبختی را می‌دید که با تصویر دردناکش بسیار فاصله داشت. او با تأسف ززمه کرد: مگه میشه یه انسان این‌قدر نابود بشه؟

رابرت آهی کشید و تأیید کرد: همیشه باور کرد که خودش باشه. چقدر عوض شده.

داندل کوشید تا بر احساساتش غلبه کند و به سرعت سری تکان داد و گفت: بهتره حواسمون به کارمون باشه.

او برگشت و نور را به اطراف مبل‌ها انداخت. روی زمین فرش کهنه‌ای دیده می‌شد. داندل با احتیاط خم شد و با ذره بینش روی فرش را جستجو کرد و رابرت با دقت نگاهش کرد. ذره‌بین از میان نور چراغ قوه همه چیز را به وضوح نشان می‌داد.

دقایقی سپری شد و جستجوی داندل روی فرش با ذره‌بین ادامه پیدا کرد. رابرت می‌دانست که او چیزی پیدا خواهد کرد و بدین جهت آرام ماند و منتظر شد.

داندل به کنار مبل که رسید متوقف شد و ذره‌بین را به فرش نزدیک‌تر کرد و نور را با دقت روی آن نقطه زوم کرد.

و در کمال ناباوری از میان پرزهای فرش موهای بلندی را پیدا کرد. تارهای مویی که مشخص بود متعلق به مورفی یا پسرش نیست. او تار موها را در هوا بلند کرد و مشغول بررسی آن‌ها با ذره‌بین شد. رابرت با تعجب پرسید: یه موی بلند اونم توی این خونه که هیچ زنی نیست؟

داندل لیخندی زد و گفت: پس مشخصه که اشتباه تصور می‌کردیم. حالا باید بفهمیم که این تار مو متعلق به کیه؟ یه زن یا یه دختر بچه.

رابرت به یاد گیره سر قرمز رنگی افتاد که از جیب ویلیام پیدا کرده بودند و اکنون تار موی بلند زنانه در میان فرش. این دو موضوع تردد زن یا دختر بچه‌ای را به این خانه محرز می‌کرد.

داندل که با نور و ذره‌بین مشغول بررسی موی بلند بود گفت: حالا باید بفهمیم که این مو مال یه زنه یا یه دختر بچه.

- یه زن یا یه دختر به این خونه تردد داشته باشه و همسایه‌ها نفهمیدن. این خیلی عجیبه.
- کافیه نیمه شب یا صبح زود بوده باشه.
- میشه فهمید زن بوده یا دختر بچه؟
- البته. کافیه کمی توجه کنی. موی بچه‌ها نرم و نازک و درخشانه. می‌تونن درخشش مو رو ببینی؟

رابرت دقیق شد و با نگاه کردن به تصویر بزرگ شده در ذره‌بین به حرف داندل پی برد. داندل موها را در کیسه مخصوص پلاستیکی‌ای که به همراه داشت انداخت و نفس بلندی کشید و ادامه داد: اینجا یه دختر بچه تردد می‌کرده. نمی‌دونم کی بوده و چه زمانی بوده؟ باید این تار مو رو به آزمایشگاه بدیم تا همه چی مشخص بشه و تا اون زمان باید همه جای خونه رو بگردیم.

رابرت تأیید کرد و گفت: هنوز بوی تعفن میاد. تو هم حسش می‌کنی؟

داندل اخمی کرد و با نگرانی گفت: توی این خونه لعنتی چیزی هست که ما ازش بی‌خبریم.

او از پذیرایی خارج شد و این بار چراغ‌قوه‌اش را به سمت راهرو انداخت. کنار راهرو پله‌های باریکی بود که به طبقه بالا منتهی می‌شد. او به سمت پله‌ها رفت و نور را به بالای آن انداخت. به نظر می‌رسید که طبقه بالا اتاق‌های خواب باشد. او و رابرت با احتیاط از پله‌های چوبی بالا رفتند.

تاریکی محض همه‌جا را پر کرده بود و آن‌ها هر لحظه انتظار داشتند که با جسد یا رد خون مواجه شوند.

طبقه بالا راهروی باریک‌تری داشت و به دو اتاق منتهی می‌شد. یکی اتاق خواب مورفی بود و دیگری اتاق خواب ویلیام. داندل به سراغ اتاق ویلیام رفت و رابرت به سراغ اتاق مورفی. آن‌ها با دقت و ریزبینی همه‌جا را بررسی کردند و به هیچ مورد خاصی برخوردند. داندل به رابرت گفت: باید بگیم بیان و از تمام قسمت‌های اتاق انگشت‌نگاری کنن و تا اون موقع باید بفهمیم بویی که میاد از کجای خونه ست.

رابرت بو کشید و زمزمه کرد: به نظر میاد بو کمتر شده. شاید اصلاً از داخل خونه نباشه.

داندل سری تکان داد و گفت: بو وقتی طبقه پایین بودیم بیشتر بود. باید برگردیم اون پایین و همه‌جا رو دوباره بگردیم.

سپس بدون معطلی از پله‌ها پایین رفتند. داندل این بار چشمانش را بست و قدم‌به‌قدم بو کشید. رابرت هم به دنبالش راه افتاد. آن‌ها راهرو را طی کردند و به آشپزخانه رسیدند. بو در آن حوالی باز هم کمتر می‌شد.

داندل دوباره برگشت و در راهرو ایستاد و بو کشید. میان راهرو جایی که هنوز مشخص نبود کجاست بو شدیدتر می‌شد. آن‌ها آرام آرام جلو رفتند و سرانجام به نقطه‌ای رسیدند که یک متری تا شروع راه‌پله‌ها فاصله بود.

سپس نور چراغش را روی دیوار انداخت و دقت کرد. ابتدا چیزی مشخص نبود و هر دو ناامید شدند. اما لحظه‌ای بعد داندل دوباره رد نور را روی دیوار انداخت و چندین بار حرکتش داد. روی کاغذدیواری خطی دید و توجهش به آن جلب شد. خطی که تا پایین ادامه داشت. یک خط باریک و مشکوک که روی دیوار غیرعادی بود. رابرت به شیار باریک دست کشید و با وحشت گفت: به نظر میاد یه در مخفی!

داندل به او خیره شد و گفت: می‌خوام بازش کنم. هوم رو داشته باش.

رابرت اسلحه‌اش را آماده کرد و سر تکان داد. داندل هل داد و در آرام روی پاشنه چرخید و باز شد. بوی تند مردار مشامشان را آزرده و هر دو عقب آمدند.

بو حالا کاملاً حس می‌شد و با وزش ملایم باد از فضای تاریک و هولناک آن مکان مخفی به سمتشان می‌آمد. رابرت با آستین جلوی بینی‌اش را گرفت و گفت: پس بو از اینجا بود؟

داندل دستمالش را بیرون آورد و درحالی‌که از بوی تعفن به‌سختی نفس می‌کشید گفت: باید بریم داخل و ببینیم اون تو چه خبره.

نور چراغ‌قوه که به تاریکی فرورفت داخل آن دالان مرموز مشخص شد. راه با پله‌هایی کهنه و پوسیده تا چندین متر پایین می‌رفت. انتهای پله‌ها مشخص نبود و فقط گردوغبار و سیاهی محض بود و بس. داندل اندکی جلوتر رفت و چراغ را از همه زوایا به درون آن زیرزمین خوفناک انداخت.

اما هر چه تلاش کرد نتوانست انتهای راه را ببیند.

او به رابرت خیره شد و پرسید: دلش رو داری که بریم اون پایین؟

- چاره دیگه ای نداریم. باید بفهمیم که اون پایین چه خبره.

و آنگاه هر دو با ترس روی پله‌ها قدم گذاشتند. داندل با چراغ قوه جلوتر رفت و رابرت با اسلحه پشت سرش راه افتاد.

با هر گام آن‌ها روی پله‌ها صدای ناله چوب بلند می‌شد و سکوت محض آنجا را بر هم می‌زد. هر چه پایین‌تر رفتند بوی تعفن شدیدتر و هوای اطراف گرفته‌تر و سنگین‌تر شد. تا حدی که احساس کردند نفس کشیدن در آن فضا و باوجود بویی که آزارشان می‌داد دشوار شده است.

لحظه‌ای بعد به زیرزمین رسیدند.

فضایی غبارآلود و خوفناک که مو بر تنشان سیخ کرد. نور با ترس لرزید و تاریکی را کنار زد. آنچه دیدند باورکردنی نبود.

دو جنازه کودک، یکی دختر و دیگری پسر در برابرشان به چنگکی آویخته شده بودند. یکی تازه بود و دیگری دچار فساد شده بود. این صحنه دردناک رابرت را پریشان و آشفته کرد حتی صورتش را برگرداند تا این صحنه دل‌خراش را نبیند. داندل با رنگی پریده دستمالش را محکم‌تر به دهانش فشرد و با وحشت نور را به همه سو چرخاند.

رابرت با نگرانی گفت: پس توی این شهر فقط یه قاتل نداریم.

داندل اخمی کرد و با احتیاط جنازه‌ها را با خودکارش بررسی کرد. جنازه پسرک که به نظر می‌رسید هنوز به هفت سال نرسیده باشد هنوز خون‌آلود بود. اما بدن دخترک که حدود نه سالی داشت خشک‌شده بود و مشخص بود مدت زیادی از کشته شدنش گذشته است. لباس‌های کهنه کودکان نشان می‌داد که قاتل به سراغ بچه‌های بی‌سرپرست و بی‌نام‌ونشان می‌رود. طناب ضخیمی به دستان هر دو بسته‌شده بود و آثار بریدگی چاقو و اشیاء نوک‌تیز روی پاها و بازوهایشان دیده می‌شد. داندل سعی کرد تا از خون بدن پسرک نمونه‌برداری کند و رابرت هم از تکه پاره شده لباسش که هنوز آویزان بود برداشت و در پاکت پلاستیکی‌اش گذاشت.

داندل که به‌سختی نفس می‌کشید گفت: زخم‌ها خیلی عمیق نیست و باید کل بدنشون به‌خوبی بررسی بشه. این زخم‌ها نمی‌تونسته باعث مرگ بشه.

او گردن و مچ دست‌های آن‌ها را نگاه کرد و متوجه موضوعی شد. مچ دست هر دو جنازه باندپیچی شده بود. حتی کنار زخمشان با دستمال و ماده ضدعفونی بسته‌شده بود. گویی قاتل دلش به رحم آمده بود و لحظه آخر به فکر نجاتشان افتاده بود. موضوع عجیبی که تاکنون ندیده بود و سپس بیشتر دقیق شد. روی تعدادی از زخم‌ها هم با چسب زخم پوشانده شده بود.

با توجه به لزوم بررسی جزئیات، آن‌ها تصمیم گرفتند تا بررسی‌های دقیق‌تر به گروه تجسس ویژه محول شود. رابرت گوشی‌اش را بیرون آورد و با عصبانیت گفت: مسلمنه که آنتن نداره.

داندل سری تکان داد و تأیید کرد. او به بررسی اطراف مشغول شد ولی رابرت همان‌جا ایستاد و به دو کودک معصومی که مرده بودند خیره ماند. دوباره جنایتی تلخ در شهر آرام مرسر رخ داده بود. ظرف مدت اندکی دو پرونده مشابه هم. یکی با قتل‌های پی‌درپی و آشکارا و دیگری در سکوت و آرامش کامل.

او دوربینش را بیرون آورد و از چهره دو کودک و زخم‌های روی بدنشان عکس گرفت تا در پرونده‌اش قرار دهد. صورت هر دو سالم بود و فقط در نقاط مشخصی زخم‌های کوچکی دیده می‌شد. زخم‌هایی که بعید به نظر می‌رسید باعث مرگ آن‌ها شده باشد.

داندل تمام اطراف را جستجو کرد و همه آنچه در آن مکان تاریک بود در دفترچه‌اش یادداشت کرد. گوشه دیوار یک جاروی کهنه چوبی با دسته‌ای بلند، چندین متر طناب ضخیم و کلفت. یک فانوس شکسته و کمی دورتر بشکله‌ای که به نظر می‌رسید گازوئیل باشد.

بوی تند آن با بوی تعفن و خون آمیخته و فضا را کاملاً سنگین و مسموم کرده بود. در گوشه دیگر لوازم کهنه و تودرتویی قرار داشت که امکان بررسی همه آن‌ها نبود.

رابرت بی‌صبرانه گفت: بهتره از اینجا بریم بیرون. حال خوب نیست و نمی‌تونم نفس بکشم.

داندل سری تکان داد و همراه او راه افتاد.

اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که پایش به چیزی روی زمین خورد.

شیء در تاریکی غلتید و با سروصدا به گوشه دیوار درست کنار پله‌ها رسید و همان‌جا ایستاد. او با احتیاط نور را به سمت صدا حرکت داد. جایی که درست لب پله‌ها بود و کنارش عروسکی روی زمین افتاده بود.

دقت که کردند لیوان کوچکی را دیدند که درونش تیره و غیرقابل تشخیص بود. هر دو به سمتش رفتند و داندل با خودکار دهانه‌اش را چرخاند و رو بالا نگاهش داشت. درونش رد خون لخته شده که تا نیمه لیوان را پر کرده بود دیده می‌شد. خونی که بدون شک متعلق به پسرک بود. لیوان درست کنار عروسک کهنه و خاک‌آلودی ایستاده بود. عروسک داندل را متأثر کرد و آن را برداشت.

عروسکی که روزی برای سرگرم کردن کودکی بی‌گناه خریداری شده بود و حالا در این دخمه تاریک فراموش شده و تنها رها شده بود تا نظاره‌گر جنایتی دردناک باشد.

لحظه‌ای صدایی بلند شد و هر دو جا خوردند. رابرت بدون معطلی دست به اسلحه برد و به‌سوی صدا در تاریکی نشانه رفت. آنچه دیدند میخکوبشان کرد. جنازه کودک تکان می‌خورد و آویخته به چنگک تلوتلو می‌خورد. داندل کمی عقب رفت و پرسید: هنوز زنده ست؟

رابرت به صورتش نگاه کرد و با صدای لرزانی جواب داد: مگه ممکنه؟

و هر دو بهت‌زده و هراسان منتظر ماندند.

داندل نور را روی شانه پسرک انداخت و با دیدن گربه سیاهی که روی جنازه رفته بود و با چشمان درشت به آن‌ها زل زده بود سری تکان داد. گربه گرسنه که به نظر می‌رسید تنها شاهد آن‌هاست در این مکان خوفناک زندانی شده بود و حالا تنها راه سیر شدنش تغذیه از جنازه‌ها بود. گربه نگاه از آن‌ها برداشت و با احتیاط گوشه بازوی پسرک را گاز گرفت تا گوشتش را بخورد. داندل با تلخی گفت: حدس می‌زدم. یه گربه گرسنه که وحشت‌زده شده و براش فرقی نداره خوراکش آدم باشه یا غذای پس مونده.

رابرت نفس راحتی کشید و اسلحه را کنار گذاشت. داندل آرام گفت: نباید بذاریم بره بیرون. ممکنه مال همین خونه باشه و بتونه توی کشف ماجرا کمکمون کنه.

رابرت با تعجب پرسید: یه گربه؟

- البته دوست من.

رابرت ابرویی بالا انداخت و با تردید گفت: شاید. توی این شهر هیچی بعید نیست.

آن دو با احتیاط از پله‌ها بالا رفتند و علیرغم میلشان ناچار شدند تا گربه را در آن زیرزمین تهوع‌آور تنها بگذارند. به محض رسیدن به فضای خانه رابرت با گوشی موبایلش با اداره پلیس تماس گرفت و موضوع را اطلاع داد.

بوی تعفن حالا کمتر شده بود و گویی بینی‌شان به این بو عادت کرده بود. دانلد که صحنه جنازه کودکان توی سرش بود به رابرت گفت: فکر می‌کردم همه چی تموم شده و می‌تونم تا مدت‌ها با فکر راحت بخوابم.

- باورم نمیشه. هنوز قتل‌های خون‌بار پرونده قبلی کهنه نشده که این یکی از راه رسید. دو تا بچه رو کشتن بدون اینکه هیچ کس خبردار بشه.

دانلد عروسک کودکانه را به رابرت داد و با لحن دردناکی زمزمه کرد: وقتی کسی رو نداشته باشی حتی مرگت هم اهمیتی نداره.

و سؤالی که برایشان نامشخص بود حالا جواب واضحی داشت. گیره دخترانه می‌توانست متعلق به دختر بچه مرده باشد و خونی که روی آن بود خونش.

رابرت نفس عمیقی کشید و کوشید تا آنچه دیده است از ذهنش بیرون کند.

دانلد که تلخی این قتل بی‌رحمانه برایش باورکردنی نبود آرام از کنار او رفت و در راهروی باریک به سمت در خروجی قدم گذاشت. رابرت او را دید که بیرون از خانه مرموز، در میان تاریکی و سکوت سیگاری روشن می‌کند تا شاید بتواند اندکی از غصه مرگ کودکانی که حالا برای قاتلان سوژه راحت و بی‌دردسری شده بودند رهایی یابد.

رابرت هنوز عروسک کهنه را در دستش می‌فشرد. عروسک نرم و پشم‌آلودی که با وجود کهنگی باز هم دوست‌داشتنی و زیبا بود. خرس کوچولوی سفیدی که روی موهایش لکه‌های خشکیده خون دیده می‌شد.

آهی کشید و زمزمه کرد: حالا دو تا شاهد داریم. دیگه مشکل چیه؟

فصل پنج

کمی بعد گروه تجسس از راه رسید.

با تجهیزات کامل و متخصصانی که می‌توانستند کوچک‌ترین آثار را ردیابی کنند.

در این جستجوی دقیق از تمام جزئیات خانه نتایج عجیبی به دست آمد. آنچه داندل قبل از آن حدس زده بود. موهای روی فرش متعلق به یک دختر بچه بود. شاید متعلق به جنازه‌ای که در زیرزمین به چنگک آویخته شده بود. آثار انگشت روی وسایل خانه نشان می‌داد که چندین کودک در این خانه تردد داشته‌اند. آن‌ها اثر انگشت دو کودک مرده را نیز بررسی کردند و آنگاه مشخص شد که این مهمانان نگون بخت اندکی قبل از مرگشان در اتاق ویلیام و پدرش بازی کرده‌اند. روی اغلب اسباب‌بازی‌ها آثار دست آن‌ها دیده می‌شد.

و هنگامی که رد خون روی وسایل بازی پیدا شد داندل اصلاً جا نخورد. آزار کودکان که با بازی‌شان همراه بود در همان اتاق‌ها رخ داده بود.

داندل در داخل سطل چسب زخم و حتی تکه‌های کوچک دستمال کاغذی آغشته به الکل و بتادین پیدا کرد. به نظر می‌رسید قاتل با دل‌رحمی هنگام شکنجه کودکان آن‌ها را باندپیچی و مداوا کرده بود. دیوانه‌ای که به نظر می‌رسید دچار احساس گناه شده و درصدد جبران بی‌رحمی خود برآمده است.

همه مدارک موجود گواه آن بود که مورفی دو کودک را در خانه خود و در حضور یا نبود ویلیام شکنجه کرده و از ترس در زیرزمین پنهانشان کرده است تا در فرصت مناسب از شر جنازه‌هایشان راحت شود. رابرت با دیدن همه این مدارک گفت: خب پس همسایه‌ها در مورد اون وحشی اشتباه نکردن. صدای فریاد بچه هم مربوط به اون پسر بچه بوده که داشته لحظه آخر از درد و عذاب کمک می‌خواست.

داندل که به نورهای بنفش‌رنگ باطوم‌های ردیابی خیره مانده بود آرام زمزمه کرد: شاید ... و شایدم یه بازی اشتباه بوده.

رابرت با تردید پرسید: منظورت چیه داندل؟

او بدون اینکه چیزی بگوید به سمت درب مخفی زیرزمین رفت و از پزشکی که مقابل درب ایستاده بود پرسید: اون داخل رو بررسی کردین؟

- بله.

- به چه نتیجه‌ای رسیدین؟

- دو تا بچه از ناحیه مچ دست خونریزی کردن و مردن. زخم‌های کوچیکی روی بدنشون دیده میشه. زخم‌هایی که با یه چاقوی بزرگ ایجاد شده ولی عمیق نیست. انگار که با ترس یا وسواس روی پوست شون کشیدن. در مورد دختر بچه نمی‌تونم زمان دقیق مرگ رو بگم ولی برای پسر بچه همیشه گفت که بعد از آویخته شدن به چنگک مرده.

- لیوان خونی چه توجیهی داره؟

- باید خونش بررسی بشه ولی فکر می‌کنم ...

دکتر ترسید و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. برای هیچ‌کس باور کردنی نبود که یک خون‌خوار در شهر مرسر پیدا شده باشد. داندل گفته‌اش را با اطمینان کامل کرد: به بازی کودکانه یا یه جنایت هولناک. درسته؟

- این طور به نظر میاد. باید همه نمونه‌ها و خون‌های اطراف بررسی بشه و تمام لوازم توی خونه برای آزمایش فرستاده بشه اون وقته که میشه نتایج رو کنار هم چید.

رابرت با مکالمه آن‌ها کنجکاو شد و جلو آمد. پرسید: چیزی فهمیدن؟

دانلد با تأسف گفت: باید همه چی بررسی بشه. ظاهراً این بار قاتل خیلی زود پیدا شده.

- این بار نمی‌تونه خودکشی کنه و از مجازات در بره. این دفعه توی چنگمونه.
- درسته.

رابرت با اطراف نگاهی کرد و گفت: چطور ممکنه دو تا بچه رو بکشی و هیچ‌کس سراغش نیاد و نفهمه؟

- اینکه بتونی بچه‌هایی رو پیدا کنی که بی‌کس و کارن کار راحتی نیست.

اندکی بعد جنازه دو کودک از دخمه تاریک بیرون کشیده شد و هرکدام روی برانکاردی به ماشین منتقل شد. آخرین چیزی که از زیرزمین بیرون آوردند گربه سیاه خانه بود که با گیجی و سردرگمی اطراف را نگاه می‌کرد و با چشمان درشتش به آدم‌هایی که در رفت‌وآمد بودند خیره مانده بود. گربه‌ای که با نوشیدن آب و خوردن غذای اندکی سرحال آمد.

دانلد که نگرانش بود خم شد و نوازشش کرد. گربه همان‌جا کنار دیوار لم داد و از نوازش آرام و متفکرانه او به وجد آمد.

درحالی‌که چشمانش به تاریکی بیرون زل زده بود. شاید چیزی دیده بود که برایش مهم بود و شاید بویی به مشامش می‌خورد که هنوز برایش آشنا بود. دانلد رد نگاهش را دنبال کرد و از آن شیخ سیاه پرسید: ای کاش می‌تونستی حرف بزنی و بگی اون پایین توی زیرزمین خون‌آلود چی دیدی؟ چیزهایی که هیچ‌کس نتونسته ببینه و شاهدشون باشه. کشته شدن دو تا بچه بی‌گناه که روی چنگک آروم آروم جون دادن و زجرکش شدن. با یه بازی احمقانه و ترسناک که به مرگشون ختم شده.

صدای بلند رابرت او را از جا پراند و گربه هم که ترسیده بود از کنار دیوار بلند شد و به‌سرعت از در خروجی بیرون دوید.

او با هیجان گفت: توی اتاق مورفی یه چیز تازه پیدا شده.

دانلد که حواسش به گربه سیاه بود بدون آنکه برگردد و رابرت را نگاه کند پرسید: یه گربه کجا میره و پنهون میشه؟

رابرت با تعجب جواب داد: سؤال عجیبیه. خب ...

- یه گوشه لابه‌لای گیاه‌ها که می‌تونه بهترین جا برای قایم شدن باشه مگه نه؟

- درسته.

- اون گربه سیاه داره جایی رو بهمون نشون میده.

و سپس بدون معطلی به دنبال گربه راه افتاد. گربه به آرامی از میان بوته‌ها و گل‌های باغچه گذشت و با احتیاط کامل به زیر ایوان چوبی خانه رسید. آن گوشه جایی که هیچ‌کس بدان توجه نکرده بود در میان خاک راهی کنده شده بود که به زیر ایوان راه داشت.

گربه که در آن راه باریک خزید دانلد فریاد زد: بهتره بیاید اینجا. ظاهراً چیزهای تازه‌ای داره کشف میشه.

رابرت مات و مبهوت به راه مخفی‌ای که پشت بوته‌های بلند خانه بود و از دید همه پنهان مانده بود خیره شد. گربه در تاریکی زیر خانه رفت و چون روحی محو شد.

با دستور او چندین مأمور پلیس با چراغ‌قوه‌هایشان به پشت بوته‌ها رفتند و گربه را که آنجا مخفی شده بود پیدا کردند. ترسناک‌تر آنکه بدنش از میان انبوه استخوان‌های درهم‌ریخته قابل دیدن نبود. آنجا پشت حفاظ‌های چوبی زیر ایوان، تکه‌های زیادی از استخوان دیده می‌شد. استخوان‌هایی که مشخص نبود از کجا آمده‌اند.

کندن زمین آغاز شد و گربه که تصور می‌کرد به دنبالش هستند بیشتر میان استخوان‌ها فرورفت. به نظر می‌رسید که این استخوان‌ها مدت زیادی است که توسط گربه بدین مکان دور از دید منتقل شده‌اند. جایی که پناهگاه خوبی برای او در تاریکی شب بود.

کمی بعد راه بازتر شد و مأموران توانستند به آن مخفی گاه بکر دست پیدا کنند. تعدادی از این استخوان‌ها پوسیده شده و تعدادی هنوز سفت و محکم بود. اکثر استخوان‌ها کوچک بود و به نظر می‌رسید متعلق به انسان باشد. مأموران تردید داشتند و کمک خواستند.

داندل به سرعت خود را به پلیس‌ها رساند و تکه‌های استخوان را گرفت و با دقت بررسی‌شان کرد.

و تا چندثانیه‌ای شوکه شد. هیچ‌یک از تکه‌های استخوان به هم ربطی نداشت. میانشان هم استخوان‌های فرد بالغ بود و هم کودک. همه در هم و بی‌نظم.

مرد پلیس به میان خاک نمدار چنگ زد و مشتی از استخوان‌ها را میان دستانش گرفت و بیرون کشید.

بازهم تکه‌های جداگانه و بی‌ربط استخوان میان دستانش بود. آنچه داندل و رابرت را بیشتر در وحشت فروبرد.

آنجا پشت حفاظ‌های چوبی ایوان خانه، در عمق تاریکی و جایی که هیچ‌کس از آن خبر نداشت گربه سیاه و مرموز تکه‌های استخوان مردگان را جمع کرده و از مدت‌ها قبل در اطراف خود پنهان کرده بود. غذایی همیشه آماده و حاضر که نیازی به تقلا برای یافتنش نبود.

داندل به گوشه‌های خانه نگاه کرد. باید در آن حوالی سوراخی می‌بود که گربه از آن تکه‌های اجساد و استخوان‌ها را بیرون کشیده و بدان جا آورده باشد.

و به دنبال آن همه اطراف خانه را جستجو کردند تا شاید در گوشه‌ای سوراخی به زیرزمین پیدا کنند.

پس از نیم ساعتی جستجو سرانجام راه ارتباط دخمه مرگبار به روی زمین پیدا شد. چراغ‌قوه‌ها در تاریکی شب به آن حفره شیطانی افکنده شد و بوی تعفنی که هنوز در زیرزمین به مشام می‌رسید به آن‌ها اطمینان داد که گربه از همین راه به روی زمین می‌آمده و تکه‌های اجساد و استخوان‌ها را مخفی می‌کرده است. راهی که بی‌شک در همین اواخر توسط مورفی پیدا شده و مسدود شده بود.

دو مأمور که برای گرفتن گربه مصر بودند با تلاش او را از میان حصارها بیرون کشیدند و گربه با اعتراض فریاد کشید. داندل به آن‌ها تأکید کرد: مراقبش باشین. اون کمک بزرگی بهمون کرد. لاقل فهمیدیم فقط با دو تا قتل طرف نیستیم.

گربه با احتیاط در قفس انداخته شد تا برای تحقیقات بیشتر به اداره پلیس تحویل شود.

گروه تجسس خانه را رها کرده و به بررسی و سرهم کردن استخوان‌ها پرداخت. آن‌ها خیلی زود دریافتند که استخوان‌های پیدا شده به بیش از ده‌ها قربانی تعلق دارد. قربانیانی که کم و سن و سال بودند.

همه بقایای مردگان به اداره پلیس منتقل شد و آخر کار فقط داندل و رابرت و دو مأمور پلیس باقی ماندند. داندل یادآوری کرد: یادته برگر گفت که از خونه مورفی بوی فاضلاب می‌اومده؟

- آره. یادمه.

- این بوی همین تکه‌های اجساد و استخوان‌هایی بوده که گربه بیرون می‌آورده یا از زیرزمین خونه به مشام می‌رسیده.
- معلوم نیست چند وقته این جنایت انجام میشه. باید بریم و از زبونش بکشیم بیرون.
- ظاهراً همین طوره.

مأموران درب خانه را پلمپ کردند و رفتند.

خانه مورفی با همه راز و رمز در تاریکی و سکوتی که بدان خو گرفته بود به حال خود رها شد.

داندل و رابرت به اداره پلیس رفتند تا مدارک و اطلاعات خود را جمع‌آوری و در پرونده ثبت کنند.

مورفی مظنون اول این پرونده بود. قتل روی دو کودک در خانه او رخ داده بود و تعداد زیادی استخوان که متعلق به چندین کودک یا نوجوان دیگر بود هم در همان جا به دست آمده بود. همسایه روبروی خانه مورفی مدعی بود که همسرش مدت‌ها قبل به طرز مرموزی مرده و از آن‌پس هرگز آن زن را ندیده است. آخرین گفته‌های او نشان می‌داد که چند روز قبل اتفاق ناخوشایندی در خانه او رخ داده و پسرش یا کودکی که همبازی او بوده‌اند مورد آزار و شکنجه قرار گرفته‌اند تا حدی که صدای فریادهایشان شنیده شده است.

رابرت به محض رسیدن به اداره دستور داد تا مورفی را برای بازجویی آماده کنند.

و ساعت ده شب مورفی به اتاق بازجویی آورده شد. رابرت همراه مأمور بلندقد و هیکل درشتی به سراغ او رفت تا گفته‌های او را در خصوص بشنود. سخنانی که شاید با اعترافی ساده می‌توانست پرونده خون‌باری که به او محول شده بود را با موفقیت به پایان برساند. داندل هم از اتاق شهود مشغول تماشای این بازجویی شد.

این بار برخلاف پرونده مرد دست‌فروش، قاتل در چنگشان بود و راه فرار یا خودکشی نداشت.

مورفی را باحالتی آشفته به اتاق آوردند و رابرت و مأمور بازپرسی مقابلش نشستند. مورفی عرق کرده بود و دوری از الکل او را به شدت آزار می‌داد. رابرت از او پرسید: خونه ات رو زیر و رو کردیم و همه‌جارو دیدیم.

مرد با چشمان غضب‌آلود به او خیره شد و با غیظ گفت: خب؟ چی پیدا کردی؟

رابرت به مرد نزدیک شد و باخشم گفت: جنازه دو تا بچه رو. یه عالمه هم استخوان زیر خونه ات بود که گربه سیاهت لو داد. تموم آثار انگشتت رو از روی وسایل خونه برداشتیم و جمع‌آوری کردیم حتی اثر موهای یه دختر بچه رو روی فرش ات پیدا کردیم. همه جی واضحه که تو یه آدمکشی.

- از چی حرف می‌زنی؟

رابرت که از انکارهای او کلافه شده بود به بازجو اشاره کرد و او موهای مورفی را محکم گرفت و زمزمه کرد: می‌تونم اون قدر بزمنت تا به حرف بیای. اون قدر شکنجه‌ات کنم تا زبون باز کنی. همون کاری که با اون بچه‌های بی‌گناه کردی.

مورفی فریاد زد: شماها هیچی رو نمی‌تونین ثابت کنین. این‌ها همس تهمت و پاپوشه. همه می‌خوان منو از اون خونه بیرون بندازن. می‌خوان خونه ام رو تصاحب کنن و من و بچه‌ام رو از شهر بیرون بندازن. شماها همه یه مشت آشغالین.

باز پرس که تحملش را از دست داده بود برگشت و بدون معطلی چندین مشت پیاپی به صورت مورفی کوبید. صورت مورفی از شدت ضربات غرق در خون شد و روی صندلی از حال رفت. رابرت متوقفش کرد و داندل از پشت شیشه اتاق با نگرانی در هدفون گفت: رابرت خودتون رو کنترل کنین. هنوز هیچی ثابت نشده.

رابرت با حرص جواب داد: دیگه چی باید ثابت بشه؟ توی خونه اش دو تا بچه شکنجه شدن و مردن. بیشتر از این می خوای؟
داندل سعی کرد تا آرامش کند و گفت: همیشه به زور ازش اعتراف گرفت. قرار بود فقط به بازجویی ساده باشه.

- این بار مطمئنم که کار این حرورمزاده ست.
- خواهش می کنم آرام باشین. این رفتار انسانی نیست.

رابرت از اتاق بیرون زد و باخشم به اتاق مجاور رفت و روبروی داندل ایستاد. هدفون را کناری انداخت و پرسید: کسی که بچه ها رو میکشه همیشه باهاش مثل یه انسان رفتار کرد. عین اون مردک وحشی.

داندل با تأسف گفت: اونجا هم عجله کردی و داشتی اون خبرنگار رو متهم می کردی.

رابرت به یادش آمد که چگونه جوان بی گناهی را باعجله دستگیر کرد تا وادار به اعتراف کند. داندل ادامه داد: بهتره خوددار باشی و از خشونت پرهیز کنی.

او قدری آرام شد و پرسید: چیکار باید کرد؟

- فقط یه کم تحمل کن تا نتایج آزمایش ها بیاد. تو باید مطابق قانون رفتار کنی. همیشه کسی رو به زور وادار به اعتراف کرد.
- ولی غیر از اون کی می تونه این قتل ها رو انجام داده باشه؟

داندل به فکر فرورفت و آرام گفت: یه چیزی بهم میگه ماجرا پیچیده تر از اونیه که به نظر میاد.

او به رابرت خیره شد و ادامه داد: بهم اعتماد کن و صبور باش.

- نمی خوام توی این شهر آرام چنین اتفاقاتی بیفته و آرامش مردم به هم بخوره.

داندل دست روی شانهاش نهاد و دلداری اش داد: منم مثل تو از این ماجراهای دردناک خسته شدم و نمی تونم تحمل کنم. این دومین پرونده ایه که توش بچه ها به قتل میرسن. ما باید خوددار باشیم و با عقل و منطق به کمک مردم بریم نه با زور و تهدید. بهتره بجای این کار ازش سؤالاتی بکنی و سعی کنی از لابه لای حرف هاش به نتایجی برسی. کاری که بهتر جواب میده.
رابرت نفس عمیقی کشید.

از در که خارج می شد داندل به او گفت: فراموش نکن تا زمانی که قاتل بودن مورفی ثابت نشده اونم یکی از همین مردمه.

مورفی باوجود تمام مدارک و تصاویر نشان داده شده وجود زیرزمین و جنازه کودکان را انکار کرد حتی اظهار بی اطلاعی کرد که از محل ریخته شدن استخوان ها خبری نداشته است.

مورفی آن شب به سلول انفرادی منتقل شد و مأموری برای مراقبت از او گذاشتند.

تا رسیدن جواب پزشکی قانونی و نتیجه بررسی گروه تجسس هیچ کس نمی توانست مورفی را به طور قطع متهم کند.

و همه تا رسیدن جواب ها دو روزی منتظر ماندند.

صبح روز سوم جواب آزمایش ها و آثار جمع آوری شده از خانه مورفی توسط پزشک پرونده به دفتر رابرت آورده شد. برگه های طولانی پزشکی و تصاویر پیچیده و تطابق های آثار انگشت. مدارکی که همه چیز را یکسره می کرد.

دانلد و رابرت همه این نتایج را کنار هم گذاشتند و یک‌به‌یک بررسی کردند.
و این بار هم با تضاد عجیبی مواجه شدند. آنچه باور کردنش ممکن نبود. دکتر دانیل مدعی بود که مورفی در این جریان بی‌گناه
است!

فصل شش

دکتر دانیل با چیدن تصاویر و مدارک موجود به داند و رابرت گفت: نمونه خون لیوان با خون پسرک مرده مطابقت دارد ولی نمونه خون روی گیره سر با خون دخترک مرده یکی نیست. موهای پیدا شده هم با موی دخترک مطابقت ندارد. از استخوان‌های پیدا شده هم هنوز نتیجه قطعی‌ای گرفته نشده ولی می‌تونه مربوط به هرجایی باشه.

داند با تعجب پرسید: چطور ممکنه؟

- نمونه خاک روی استخوان‌ها با خاک زیر خونه یکی نیست.

داند به فکر فرورفت و رابرت گفت: منظورت اینه که این استخوان‌ها از جای دیگه ای آورده شده درسته؟

- میشه گفت اینطوره.

- اما از کجا؟

دکتر احمی کرد و با تردید پاسخ داد: استخوان‌ها زودتر از موعد دچار پوسیدگی شده و این فقط زمانی اتفاق می‌افته که فرد مرده باشه مثلاً از یه قبرستون یا یه سردخونه.

داند گیج شد و زمزمه کرد: هر جی جلوتر میریم موضوع گنگ‌تر میشه.

دانیل سری تکان داد و با تأسف گفت: درسته، منم گیج شدم.

او نفسی تازه کرد و ادامه داد: عجیب‌تر از همه اینه که زخم‌های ایجاد شده روی بدن اون دو تا بچه خیلی سطحی و غیرعادیه. انگار که ...

داند لبخند تلخی زد و با لحن ترسناکی جمله‌اش را کامل کرد: یه بازی بوده. مگه نه؟

دانیل بارنگ پریده نگاهش کرد و تأیید کرد: یه بازی احمقانه و ساده، بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای برای قتل.

رابرت با سردرگمی از آن دو پرسید: واضح‌تر حرف بزنین تا بفهمم.

داند با نگاه عمیقی به رابرت خیره شد و گفت: یه وقت‌هایی آرزو می‌کنی اشتباه کرده باشی.

دکتر تصاویر خون‌آلود پسر بچه را کنار هم چید و آخرین زخم‌هایش را نشان داد. تصاویری که مو بر تن آنها راست کرد. جنازه پسرک در عکس دردناک‌تر و دل‌خراش‌تر بود. پوست بدنش به رنگ طوسی درآمد و ورم کرده بود. کنار آن عکس‌های بدن دخترک بود که دچار پوسیدگی شده و در قسمت‌هایی کرم گذاشته بود.

دکتر زخم روی میج دست پسرک را جلو آورد و گفت: جای دندونه ... نه چاقو و نه هیچ‌چیز دیگه. یکی مستقیم رگ رو گاز زده و خونس رو خورده. خون که فوران کرده ریخته توی لیوان و بقیه رو سر کشیده.

رابرت باحالت تهوع به او خیره شد و داند سر تکان داد. او پرسید: کار مورفیه؟

- امکان نداره.

- چطور؟

- اثر دندون اون رو بررسی کردیم و متوجه شدیم هیچ شباهتی نداره.
- دکتر ادامه داد: روی چاقویی هم که توی اتاقش پیدا شده هیچ ردی از خون یا زدگی تیغه ندیدیم یا شاید یکی تیغه‌اش رو به شکلی ماهرانه تراش داده. داشتن یه چاقو بدون هیچ اثر جرمی نمی تونه مدرکی ضد اون باشه.

دانلد پرسید: اون گربه سیاه چطور؟

- اون رو به دامپزشکی سپردیم تا بررسی کنه و ببینه با بوییدن لوازم خونه چه رفتاری نشون میده.
- خب؟
- جوابش رو تازه گرفتم. دکترش مدعیه که اون گربه اصلاً مال اون خونه نیست.
- یعنی تموم این مدت اشتباه فکر می کردیم؟

رابرت پرسید: ولی ما اون رو توی زیرزمین لابه‌لای وسایل پیدا کردیم.

- دانلد که تازه متوجه اشتباهش شده بود ابرویی بالا انداخت و یادآوری کرد: یادته که یه حفره به زیرزمین پیدا کردیم که پر شده بود؟
- بله یادمه.
 - اون گربه بدون اطلاع مدت‌ها بوده که به زیرزمین رفت و آمد داشته و راهی رو برای خودش باز کرده بوده. عجیب نیست که زیر یه خونه چوبی قدیمی چنین راهی پیدا بشه و هیچ‌کس ازش خبری نداشته باشه.
- دکتر ادامه داد: استخوون‌ها رو هم از جای دیگه ای به اونجا آورده و پنهون کرده. همیشه مورفی رو در مورد اونها متهم کرد.

رابرت با کلافگی پرسید: پس اون دو تا بچه چی؟ اگه اونها رو نکشته پس کار کیه؟

دانلد که با ناراحتی تصاویر دو بچه را نگاه می کرد گفت: عجله نکن رابرت. باید بریم و دوباره توی محل جستجویی بکنیم. یه چیزی این وسط با مدارک نمی خونه.

دکتر گفت: با این مدارک همیشه متهمش کرد. یه زیرزمین مخفی توی خونه بوده که اون مدعیه ازش بی خبره. هر ردی هم از مو یا خون پیدا شده توی خونه نبوده و از زیرزمین به دست اومده. راهی هم از بیرون خونه به اون زیرزمین هست که می تونسته راه ورود قاتل باشه. درسته؟

دانلد سخنانش را پذیرفت: البته. یه حفره که آدم ازش به راحتی رد میشه.

او قدری اندیشید و با تأمل گفت: حفره‌ای که به تازگی پر شده.

دانیل به فکر فرورفت و رابرت هم با آن دو به نتیجه مشترکی رسید. دانلد کامل کرد: خاکی که دیدیم هنوز نم‌دار بود و نرم دوست من! یکی اون رو بعد از اسیر شدن مورفی پر کرده. قاتل یا شریکش گمون نمی کرده یه گربه اون رو لو بده.

رابرت که رنگ به چهره نداشت پرسید: یعنی اون الان آزاده و داره به ما می خنده؟

دانلد با تأسف عکس‌های خون‌آلود را دسته کرد و در پرونده گذاشت تا کمتر مقابل دیدگانش باشد. جواب داد: شایدم داره گریه می کنه.

دکتر مدارک را به آن‌ها تحویل داد و آن دو ماندند با انبوهی از سؤالات بی جواب. اگر در این میان خون روی گیره سر با خون دخترک مرده مطابقت داشت کارشان اندکی راحت تر بود.

و این ناهماهنگی ذهن داند را به شدت مشغول کرد تا آن حد که اطمینان یافت پازل گمشده این جنایت مبهم تنها در همین نکته نهفته است.

آن‌ها سوار اتومبیل شدند تا برای بررسی بیشتر خانه مورفی و صحبت‌های دقیق‌تر با کسانی که اطرافش بودند به آن منطقه بروند. با وضع موجود و احتمال کشته‌شدگان بیشتر هکتور رنگ پرونده را به قرمز تغییر داد و از آن‌ها خواست تا موضوع را با دقت و سرعت دنبال کنند. او پرونده دست‌فروش را یادشان آورد و تأکید کرد که مردم شهر پذیرش قاتل دیگری را ندارند. در طول راه داند که در اندیشه عمیقی بود چندین مرتبه سیگار کشید و هر بار با جوابی ساده پاسخ رابرت را داد. مشخص بود که موضوعی او را دچار نگرانی شدیدی کرده است.

فقط هنگامی که سؤال رابرت یا ذهن سردرگم او تلاقی کرد حواسش را به او داد: گربه سیاه کمک بزرگی بهمون کرد مگه نه؟

او متفکرانه به سیگارش پک عمیقی زد و گفت: می دونی؟ گربه‌ها موجودات عجیبی هستن. مثل شیخ می موندن و هیچ وقت نمی تونی ردیابی شون کنی. یه لحظه کنارتن و لحظه دیگه غیبشون می زنه. خیلی باید مراقب باشی تا بتونی رفتارشون رو حدس بزنی. وقتی اون شب گربه سیاه و مرموز توی راهرو بو کشید و مثل جن‌زده‌ها دوید بیرون ترسم گرفت. با خودم گفتم نکنه یه جنازه دیگه پنهون کرده و می خواد بره و مابقی اون رو بخوره. من همیشه از گربه‌های سیاه می ترسیدم. پدرم می گفت از چنین گربه‌هایی برای جادوگری و دعا‌های شیطانی استفاده میشه.

رابرت خنده تمسخرآمیزی کرد و پرسید: تو که به این اعتقاد نداری؟

داند لحن صدایش را تغییر داد و گفت: باید گربه‌رو آزاد کنن تا بفهمیم دیگه چه چیزهایی هست که نمی دونیم.

رابرت جا خورد و آرام کنار خیابان توقف کرد. ایده جالب و خطرناکی بود. رابرت ترسید و در ذهنش تصور کرد که اگر گربه دخمه خون‌آلود دیگری را نشانسان دهد چه؟ اگر گربه آن‌ها را به گور دسته‌جمعی دیگری رهنمون می‌کرد چه؟

نمی‌توانست شاهد وقایع خون‌بارتر باشد و بی‌اختیار شروع به گفتن ماجرای عجیبش کرد: یه چیزی هست که با دیدن مچ دست باندپیچی شده اون دو تا بچه به یادم اومد.

داند با نگاهی عمیق به او زل زد و گفت: تو چیزی می دونی؟

رابرت با شک و تردید پاسخ داد: آخه فکر نمی‌کردم اون قدر مهم باشه. وقتی عکس‌های باندپیچی دست پسرک رو دیدم دوباره به ذهنم اومد.

- موضوع چیه؟

- راستش ... قبل از اینکه ازت بخوام وارد این جریان بشی یه روز رفتم تا ویلیام رو توی بهزیستی ببینم.

- خوب؟

او به دوردست خیره شد. خیابان تا میان درختان بلند و نم‌دار می‌پیچید و گم می‌شد. خورشید هنوز رنگ و بوی گرما نگرفته بود و هوا با باد سردی حس زمستان را زنده می‌کرد. سردش شد و یقه‌اش را بالا داد. شاید هم از ترس می‌لرزید.

لحن صدایش آکنده از وحشت بود. اعترافی که داند را نگران‌تر کرد: مددکار اون پسرک یه دختر جوون به اسم لارا بود. مثل همه پرستارها و مددکارها مهربون و دل‌چسب.

دانلد لبخندی زد و زمزمه کرد: نگو که توی این شرایط عاشقش شدی.
رابرت خنده‌ای کرد و گفت: البته که نه. فقط دارم توصیفش می‌کنم.

- خب؟
- یه دختر لاغراندام و رنگ‌پریده. چشم و ابرو مشکی و مرموز. هر حرفی که می‌زد مسخس می‌شدم.
- رابرت ازش چی پرسیدی و اون چی گفت؟
- در مورد ویلیام پرسیدم و اون گفت که حالش خوبه. خواستم ببینمش و اون ناچار شد منو ببره پیشش. ویلیام تا منو دید وحشت کرد و لارا اون رو عین یه مادر توی بغلش گرفت و نگرانش شد. احساسش به اون برام عجیب بود. انگار که واقعاً بچه خودش بود.

دانلد شگفت‌زده شد و تا چندثانیه‌ای ماتش برد. رابرت همچنان به دوردست خیره شده بود. ادامه داد: وقتی حس کرد می‌خوام از ویلیام پرس‌وجو کنم بدجور ترسید و ملتسانه ازم خواست کاریش نداشته باشم. منم دلم نرم شد و پسرک رو رها کردم.
او که گویی در خیالش بود به خود آمد و آرام زمزمه کرد: موقع خداحافظی ازم خواست تا نذارم کسی ویلیام رو اذیت کنه. وقتی خواست بره ...

صدایش لرزید و با وحشت به دانلد نگاه کرد. نگاهش آکنده از ناباوری و بهت‌زدگی بود.

دانلد پرسید: چی دیدی؟

- دستش باندپیچی بود. درست عین اون بچه‌ها توی زیرزمین. به محض اینکه فهمید زخمش رو دیدم دستش رو پشتش قایم کرد و زود ازم خداحافظی کرد و رفت. چند بار برگشت و نگاهم کرد و آخرش با نگرانی دوید تا از نگاهم فرار کنه. بدن لاغر و کشیده‌اش می‌لرزید و مشخص بود از ترس قالب تهی کرده.
- باورم نمیشه توی این مدت بهش فکر نکردی.

رابرت سرش را پایین انداخت و با شرم جواب داد: دانلد ... نمی‌تونم بهت دروغ بگم ولی ... لحظه‌به‌لحظه توی ذهنمه و نگاهش داره دیوونه ام می‌کنه.

دانلد که جاخورده بود از ته کشیدن سیگار و سوختن انگشتش به خود آمد. با عصبانیت سیگار را بیرون انداخت و سعی کرد تا بر خشمش غلبه کند. نفس بلندی کشید و آرام گفت: رابرت همین الان باید بریم اونجا. جایی که ویلیام و اون فرشته وسوسه‌انگیزت کنار هم ان. عجله کن چون هیچ حس خوبی به این ماجرا ندارم.

و رابرت باعجله به سمت بهزیستی به راه افتاد. دانلد زیر لب زمزمه کرد: فقط خدا بهمون رحم کنه.

فصل هفت

خانم هایپکینز با تعجب پرسید: اتفاقی افتاده؟

رابرت و داندل چهره‌های رنگ‌پریده داشتند. داندل نفسی تازه کرد و پاسخ داد: ما دنبال لارا و ویلیام اومدیم. موضوع مهمیه و باید سؤالاتی از شون بپرسیم.

زن خنده‌ای کرد و گفت: ولی اون که اومده اداره پلیس!

- کی؟

- همین امروز صبح.

رابرت متعجب شد و گفت: شما مطمئنید؟

- راستش ... بهم این جووری گفت و ویلیام رو هم با خودش برد.

داندل با سردرگمی دست بر پیشانی نهاد و به رابرت نگاه کرد. رابرت به سرعت به اداره پلیس زنگ زد و از همه کسانی که می‌شناخت سراغ زن جوان و پسرکی را گرفت که در خصوص پرونده قرمز بدان جا مراجعه کرده‌اند اما هیچ‌کس نه آن‌ها را دیده بود و نه نامشان را شنیده بود.

او با نگرانی به خانم هایپکینز گفت: اونها به اداره پلیس نرفتند.

زن با تردید پرسید: چطور ممکنه؟

داندل کوشید تا ماجرا را به نحوی برایش توضیح دهد: ما احتمال میدیم که اون دختر در جریان پرونده شکایت از آقای مورفی نقشه داشته باشه.

- در مورد آزار ویلیام؟

موضوع پیچیده بود و داندل نمی‌توانست جزئیات را بازگو کند. رابرت دخالت کرد و گفت: ما باید پیداشون کنیم تا ثابت بشه مورفی بی گناحه.

خانم هایپکینز به سمت دفترش رفت و شماره تماس لارا را یافت. بی‌درنگ شماره را گرفت و منتظر پاسخگویی‌اش شد. اگر او به اداره پلیس نرفته بود بی‌شک در خانه‌اش مانده و به دلایلی ویلیام را پنهان کرده بود.

اما هر چه تماس گرفت و منتظر ماند نتیجه‌ای نگرفت. داندل شماره و آدرس لارا را از او گرفت و شماره تماس خودش را به او داد تا در صورت پیدا شدن لارا و ویلیام موضوع را به او اطلاع دهد.

هر دو باعجله به راه افتادند. زن تا لحظه آخر دم درب بزرگ بهزیستی ایستاده بود و بهت‌زده نگاهشان می‌کرد. بی‌خبر از آنکه پرونده آبی‌رنگ کودک‌آزاری به پرونده قتلی مهیم و مرموز مبدل شده است.

داندل تا هنگامی که اتومبیل از مقابل زن حرکت کرد به او لبخند می‌زد. لبخند تلخی که تنها راه پنهان کردن نگرانی چهره‌اش بود.

آدرس در منطقه‌ای خلوت و دور از بهزیستی بود. جایی که به نحوی خارج از شهر مرسر محسوب می‌شد. رابرت در طول مسیر از او پرسید: یعنی فکر می‌کنی لارا بلایی سر ویلیام میاره؟

- نمی دونم دوست من.

مشخص نبود که باید در این میان به چه کسی مظنون بود و از چه کسی واهمه داشت. مورفی اولین فردی بود که گمان می‌کردند قاتل است اما با تجزیه و تحلیل نتایج آزمایش‌ها و شواهدی که خود یافته بودند به این نتیجه رسیدند که او به‌طور قطع نمی‌تواند به‌تنهایی قاتل این پرونده باشد. فرد دومی هم بود که آثار جرم را از بین برده یا سعی در گمراهی آن‌ها داشت.

سخنان عجیب مورفی نیز ذهن داندل را آشفته کرده بود: اونها می‌خوانم برام پاپوش درست کنن ...

نیم ساعتی طول کشید تا به آدرس برسند. داندل ساعتش را نگاه کرد و دریافت که برای ردیابی قاتل فرصت زیادی ندارند. مدارک موجود چیزی را ثابت نمی‌کرد و مورفی را نمی‌توانستند مدت زیادی در زندان نگاه‌دارند.

رابرت که صدایش زد به خود آمد و پرسید: رسیدیم؟

- آره ظاهراً همین‌جاست.

و هر دو با گام‌هایی مردد از اتومبیل پیاده شدند.

آنچه دیدند خارج از انتظارشان بود. خانه بزرگی که پرت و دورافتاده با درختان بلند و انبوهی احاطه شده بود. درختانی که به نظر می‌رسید مدت‌ها رسیدگی و هرس نشده‌اند. ظاهر خانه نیز مناسب نبود و رنگ‌های کهنه‌اش در چندین نقطه از دیوار پوسیدگی داشت.

داندل با دیدن تابلو For Sale که در کنار ورودی چوبی و ترک‌خورده خانه رو به افتادن بود نظرش جلب شد و به رابرت اشاره کرد: یه خونه کهنه که برای فروش گذاشتن. معنی این جز فرار چی می‌تونه باشه؟

- فرار از چی؟ هنوز که چیزی ثابت نشده.

داندل نگاه عمیقی به او انداخت و سری تکان داد.

رابرت با ترس ادامه داد: خونه چه تاریک و ساکنه.

- سکوت همیشه نشونه بدیه.

رابرت اسلحه‌اش را آماده کرد و پرسید: آماده‌ای؟

داندل اخمی کرد و زیر لب گفت: من همیشه آماده‌ام.

و هر دو به سمت ورودی چوبی و نیمه‌باز رفتند. حصار با اشاره‌ای باز شد و آن‌ها وارد حیاط خانه شدند. حیاطی که پر بود از برگ‌های زرد و خشکیده درختانش. قدم‌هایشان در برگ‌ها فرورفت و صدای خرد شدن آن‌ها سکوت را شکست. رابرت با هر گام اطرافش را می‌پایید و داندل تنها به سیاهی عمیقی که از شیشه بلند درب خانه دیده می‌شد خیره مانده بود. در آن حال با تلخی گفت: این برگ‌ها مدت‌هاست لگد نشده. امکان نداره کسی به این خونه اومده باشه.

رابرت زیر پاهایش را نگاه کرد و جا خورد. هیچ ردی از پای انسان میان انبوه برگ‌ها نبود. گویی سال‌هاست آن خانه در سکوت و تنهایی مرده است. باین حال ترجیح دادند تا بررسی‌ای انجام دهند و از خالی بودن خانه مطمئن شوند.

درب خانه قفل بود و آن‌ها با احتیاط یک‌به‌یک پنجره‌ها را نگاه کردند. تمام پنجره‌ها نیز قفل بود و تنها یکی از آن‌ها قفل سست‌تری داشت و با شکستن لولای آن پنجره را باز کردند. با باز شدن پنجره بوی نم شدیدی مشامشان را پر کرد.

وارد خانه که شدند از مشاهده وسایل خاک‌آلود و متروکه آن غرق در وحشت شدند. رابرت با ترس پرسید: یعنی لارا اینجا زندگی می‌کنه؟

داندل با تردید جواب داد: بعید به نظر میرسه.

- پس چطور چنین آدرسی رو به مدیرش داده؟
 - یا یه آدرس دروغیه و یا اینکه ما داریم با خیالاتمون جلو میریم.
- رابرت با لحن ترسناکی گفت: منظورت اینه که اصلاً چنین دختری وجود نداره؟

- نه به این شکل ولی ...

- ولی چی؟

هنوز سخنان مرموز داندل تمام نشده بود که صدای زنگ بلند ساعت که یازده را می‌نواخت آن‌ها را از جا پراند. ساعتی بزرگ که گوشه دیوار به بلندی قد یک انسان بود. پاندول ساعت که با سماجتی عجیب میان این سکون زمان تلوتلو می‌خورد آن دو را دچار وحشت کرد. همه چیز مرده بود و تنها ساعت بود که با همه غبار آلودگی‌اش هنوز دست از تعقیب زمان برنداشته بود. داندل با شک و تردید به ساعت غول‌پیکر نزدیک شد و گفت: عجیبه که این ساعت توی این خونه متروکه هنوز داره کار می‌کنه و از نفس نیفتاده.

رابرت تأیید کرد: و عجیب‌تر اینه که گردوغبار اونقدر زیاده که انگار سال‌هاست که این خونه در گذشته گیر افتاده و عقب مونده.

او دوری چرخید و اعتراف کرد: مثل خونه‌های قدیمی و طلسم شده می‌مونه.

داندل زیر پاهایش را نگاه کرد. نه ردی از گام‌های انسان ... نه بویی از زندگی یا خون ... و نه حتی سایه‌ای. سپس به چراغ‌های بالای سرش نگاه کرد. لوسترهای بزرگ خانه با تارهای ضخیم عنکبوت‌ها احاطه شده بود.

روبرویشان پله‌های پیچ در پیچی قرار داشت که در تاریکی مرموز خانه تا چندین متر بالا می‌رفت. انتهای پله‌ها قابل دیدن نبود و داندل کنجکاو شد تا به طبقه دوم سری بزند.

رابرت مشغول بررسی طبقه همکف شد و داندل از پله‌ها بالا رفت. در میان راه به همه چیز دقت کرد. از لبه‌های حکاکی شده چوب‌های پله تا کف آن که با خاکی کهنه پوشیده شده بود. هیچ چیز غیرعادی دیده نمی‌شد. انگار که آنجا خانه ارواح بود.

کمی بعد به آخر پله‌ها رسید و روبرویش راهروی باریک و خوفناکی را دید. علیرغم آنکه روز بود ولی تاریکی عمیقی بر آن طبقه مستولی بود. او هر چه تلاش کرد نتوانست ته راهرو را ببیند. ترس وجودش را پر کرد و بی‌درنگ چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد. تا چندثانیه‌ای هراس داشت و از اینکه نور را میان تاریکی خوفناک مقابلش بیندازد تردید داشت.

رابرت که صدایش زد اندکی آرام شد و بر ترسش غلبه کرد. نور چراغ قوه را به میان ظلمت انداخت و انتهای راهرو را نگاه کرد. در آن سوی تاریکی چیزی شبیه به صلیب او را به لرزه انداخت. صلیبی که به طنابی آویخته شده بود و گویی میان زمین و آسمان معلق بود.

داند بی‌درنگ رابرت را صدا زد و بلند گفت: بهتره بیای بالا و این رو ببینی.

رابرت با گام‌هایی بلند پله‌ها را طی کرد و خیلی زود به او رسید. نگاهش رد نور را دنبال کرد و با دیدن صلیب فلزی که با طنابی به دار آویخته شده بود زبانش بند آمد.

اسلحه را کنار گذاشت و با حیرت پرسید: این یعنی چی داند؟

داند مستأصل و درمانده پاسخ داد: واقعاً نمی‌دونم.

صدای تلفن که با صدایی بلند از حال بزرگ خانه زنگ خورد هر دو را به شدت ترساند.

هر دو با تعجب پرسیدند: یعنی کی می‌تونه باشه؟

رابرت این بار به آرامی از پله‌ها پایین رفت و با تردید به تلفنی که مرتب زنگ می‌خورد خیره شد. نمی‌دانست باید آن را بردارد یا نه.

حتی ترسید که مانند قصه‌های ترسناک صدای مرده‌ای از آن سوی خط به گوشش برسد. داند که اشاره کرد گوشی را برداشت و با تأمل پرسید: کیه؟

صدای زنی از پشت خط پرسید: لارا اونجاست؟

- شما کی هستین؟

- من ...

و خیلی زود صدا را شناخت. خانم هاپکینز بود که با نگرانی سراغ لارا را می‌گرفت: شما مید آقای ...

- رابرت.

- بله. فراموش کرده بودم ... هنوز خبری از لارا نشده و نگرانم.

رابرت سعی کرد تا آرامش کند و گفت: چیزی نیست. قطعاً تا ظهر پیداش میشه.

و در آن حال به داند نگاه کرد. داند هم با تکان دادن سر تأیید کرد و او ادامه داد: خانم هاپکینز ... ما اومدیم به آدرسی که دادین ولی خونه خالیه.

زن شگفت‌زده شد و با خنده گفت: شوخی می‌کنین؟ شاید آدرس رو اشتباه رفتین.

- نه آدرس درسته ولی به نظر میاد خونه متروکه ست.

- منظورتون چیه؟

صدای رابرت به وضوح می‌لرزید: خونه برای فروش گذاشته شده و کاملاً خالی و غیرقابل سکونتته. پر از خاک و غباره و همیشه بهش گفت یه خونه.

هاپکینز تا چندثانیه‌ای ساکت بود و باورش نشد. او به رابرت هم شک کرد و دوباره پرسید: شما همون پلیسی هستین که اومده بود دیدنم؟

- البته که همونم. می تونین بیاین و خودتون ببینین.

زن که گیج شده بود به سرعت قطع کرد.

دانلد و رابرت دوباره با سردرگمی به هم خیره شدند و با ناباوری به خانه و همه آنچه اطرافشان بود نگاه کردند. این خانه و شرایطش عجیب‌ترین موردی بود که به آن برخورد کرده بودند.

رابرت دوباره به طبقه دوم بازگشت و به دانلد پیوست. آن‌ها می‌دانستند که در این مکان مرموز به رازهای مهمی پی خواهند برد.

هر دو با احتیاط در راهرو جلو رفتند و به صلیب آهنی که درست نزدیک پنجره تلوتلو می‌خورد خیره شدند. تمام شیشه‌ها با پارچه ضخیمی پوشانده شده بود. گویی کسی از دیدن روشنایی خورشید واهمه داشته و خود را از آن پنهان می‌کرده است.

کمی بعد به درب اتاق اول رسیدند. در بسته بود و هر چه تلاش کردند باز نشد. به سراغ اتاق دوم رفتند و امتحان کردند. این بار باز شد و واردش شدند. اتاق تاریک‌تر از راهرو بود و تمام درزها و سوراخ‌هایش با پارچه و مقوا بسته شده بود. این ظلمت به حدی بود که دانلد به تردید افتاد و پرسید: هنوز روزه درسته؟

رابرت با تأمل جواب داد: اگه اینجا زمان طلسم نشده باشه هنوز روزه و به ظهر نرسیده.

او به تخت خواب بزرگی که نیمی از اتاق را اشغال کرده بود نگاه کرد و پرسید: اون زنجیرها رو ببین.

دانلد نور را روی دست بندها و زنجیرهای بسته شده به تخت انداخت و با دقت بررسی‌شان کرد. در این اتاق کسی یا چیزی در اسارت نگه داشته شده بود و معلوم نبود که هنوز زنده است یا نه. اثری از خون دیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید موضوع شکنجه یا آزار نیست. او به کنار تخت رفت و دست بند و زنجیر بلند را برداشت و نگاهشان کرد. روی آن‌ها اثری از گردوغبار نبود و این عجیب به نظر می‌رسید.

رابرت هم اطراف را نگاه کرد ولی چیزی ندید که بتواند کمکی بکند.

یک تخت بزرگ، زنجیر و دست بند و دیگر هیچ.

آن‌ها به سراغ دو اتاق بعدی رفتند. دو اتاقی که مقابلشان در سمت دیگر راهرو بود. در یکی از اتاق‌ها باز بود و وارد شدند. هیچ چیز داخل اتاق نبود و به نظر می‌رسید لوازم آن برده شده است. دانلد با دقت به دیوارهای اتاق نگاه انداخت تا شاید ردی از راهی مخفی پیدا کند ولی هیچ چیز ندید و از آن اتاق هم خارج شدند. اتاق آخر هم مانند آن اتاق خالی و فراموش شده بود. دو اتاق خالی، یک اتاق با یک تخت بزرگ و سرانجام اتاقی که در آن قفل بود.

دانلد با تردید گفت: باید بفهمیم توی اون اتاق چه خبره.

- منم فکر می‌کنم باید یه چیزهایی توی اون اتاق باشه که قفلش کردن.

- درسته.

و سپس نور چراغ‌قوه را روی در اتاق انداخت. رابرت تلاش کرد تا با فشار دادن آن را باز کند یا قفلش را بشکند اما بیشتر که تقلا کرد متوجه موضوع هراسناکی شد. قفلی بزرگ از داخل اتاق مانع از باز شدن در بود.

ترسشان بیشتر شد.

چه کسی در آن اتاق تاریک خود را زندانی کرده بود؟ آن‌هم در خانه‌ای که متروکه و فراموش شده بود؟

رابرت اسلحه‌اش را مسلح کرد و پرسید: نظرت چیه که قفل درب رو بشکنم؟

دانلد ابرویی بالا انداخت و پاسخ داد: هر چی که هست یه هیولای دو سر یا یه اژدها نیست.

رابرت اسلحه را روی قفل نشانه گرفت. کمی عقب رفت و شلیک کرد. قفل پشت در با دو گلوله در هم شکست و از هم پاشید.

در با اشاره آرام دانلد باز شد. لولاهای زنگ‌زده‌اش که به نظر می‌رسید مدت‌ها حرکت نکرده‌اند با صدای آرامی سکوت را شکستند.

قبل از ورود رابرت با چشمان خیره شده زمزمه کرد: امیدوارم توی اتاق یه آدم‌خوار نبینم.

دانلد به سیاهی درون اتاق و سکوتی که آزاردهنده‌تر از هر چیزی بود نگاه کرد و گفت: توی این تاریکی حتی قاتل‌ها هم می‌ترسن.

و هر دو در تردید به درون اتاق خیره ماندند. قدم‌هایشان سست بود و جرات نداشتند واردش شوند.

ساعت بزرگ دوباره نواخت. پیاپی و مداوم ... یک ... دو ... سه ...

فصل هشت

تا چند ثانیه شوکه شدند و نفهمیدند آنچه می‌بینند واقعیت دارد یا خیال است.

نور چراغ‌قوه دل تاریک سیاهی را شکافت. از میان غبار و گردی که در نور می‌رقصید آنچه در اتاق بود نمایان شد. درون آن تاریکی عمیق که گویی مقرر دائم شیطان بود روی تختی بزرگ، زنی خوابیده بود. زنی جوان که به‌مرور زمان پوستش خشک و چرمی شده بود. نه گوشتی داشت و نه عضله‌ای. زمان او را بلعیده بود ... تنها پوست مانده بود و استخوان.

دانلد شگفت‌زده بر این مرده مرموز خیره ماند. زن بی‌هیچ زنجیر یا طنابی روی تخت دراز کشیده و مرده بود. رابرت نزدیک‌تر رفت. در آن لحظه کنجکاو از هر نیرویی قدرتمندتر بود. دانلد هم تاب نیاورد و همراهش جلو رفت. هوای اتاق به‌شدت سنگین و خفه‌کننده بود. گوشت و بشره اندام زن تجزیه‌شده و دیگر بویی جز بوی چرم مانده به مشام نمی‌رسید. همه اعضای بدنش سالم بود و تنها بر مچ دستش باند پارچه‌ای بسته‌شده بود.

چشمان حریص دانلد چرخید و کنار دست جمع شده زن دوباره تکه‌های دستمال و چسب‌های زخم را دید. همان بازی و همان ابزارهای دیوانه‌وار.

یک جسد ناشناس دیگر و دوباره زخمی روی مچ دستش. همان دستمال‌های خون‌آلود و همان چسب‌های زخم.

رابرت که گویی می‌ترسید مرده‌اش از خواب برخیزد زمزمه کرد: دانلد ... چی فکر می‌کنی؟

دانلد اخمی کرد و چیززی نگفت. او مستأصل شده بود. دو کودک در زیرزمینی مخفی مرده بودند، تعدادی استخوان در زیر همان خانه پیدا شده بود و اینک در خانه‌ای دیگر که به نحوی با آن خانواده در ارتباط بود جسد کهنه زنی را یافته بودند. بی‌هیچ ارتباطی باهم. در زمان‌های مختلف و مردگان مختلف.

رابرت با ترس گفت: نکنه این ...

- این چی؟

او از گیجی خنده‌ای کرد و مانند دیوانگان با خود حرف زد. دانلد کنجکاو شد و پرسید: نکنه بازم چیزی می‌دونی و نمیگی؟

رابرت بلند گفت: نه ... اصلاً. به لحظه خیالم برد شاید این همون لارا باشه.

دانلد جا خورد و جواب داد: امکان نداره. این جسد مدت زیادی که اینجا مونده و تجزیه‌شده.

رابرت از تصور احمقانه‌اش ابرویی بالا انداخت و مشغول نگاه کردن اطرافش شد. دانلد با احتیاط باند مچ دست‌زن را باز کرد تا زخم را بررسی کند.

باند که باز شد مچ دستش دیده شد. علیرغم خشک شدن پوست رد زخم روی آن مشخص بود. ردی که نشان می‌داد رگش بریده شده و از خونریزی مرده است. جایی شبیه به دندان همراه با تیغه چاقو.

حتی روی رختخواب رد سیاه خون به‌وضوح دیده می‌شد. خونی که از کنار باند بیرون زده و زیر دست زن تا عمق سفیدی تخت فرورفته بود. خون به‌مرور زمان سیاه شده و پارچه تخت خواب را خشک و شکننده کرده بود. در محل زخم به دلیل تازه‌تر بودنش هنوز کمی کرم‌های ریز دیده می‌شد.

کرم‌هایی که آخرین گوشت باقی‌مانده را از بدن زن می‌خوردند.

رابرت با دیدن این صحنه حال بدی پیدا کرد و سعی کرد تا جلوی تهوعش را بگیرد در عوض داندل بدون هیچ حس دل‌زدگی با دقت روی جسد خم‌شده و با ذره‌بین و نور چراغ‌قوه کوچک‌ترین آثار را تجزیه و تحلیل می‌کرد.

دقایقی زمان برد تا بفهمد ماجرا چیست و آن‌ها با چه قتلی مواجه‌اند.

او دریافت که بازهم بازی دیگری انجام‌شده و این بار قربانی زن بالغی است که ناچار به انجام این بازی مرگبار شده است. اجباری که دلیلش هنوز برای داندل مشخص نبود.

رابرت پرسید: یعنی این کیه؟

داندل آن قدر غرق در فکر بود که نفهمید رابرت چه سؤالی کرده است و در عوض زمزمه کرد: چی وادارش کرده به این کار تن بده؟

رابرت که هنوز جواب سؤال قبلش را نگرفته بود دوباره پرسید: به چه کاری تن داده؟

داندل دست‌به‌جیبش برد و دفترچه یادداشتش را بیرون آورد و باعجله مشغول نوشتن شد. رابرت که گیج شده بود با کلافگی گفت: چی فهمیدی داندل؟ نمی‌خواهی بگی؟

- یادته همسایه مورفی گفت این اواخر همه رفت‌وآمدهای اون خونه رو زیر نظر داشت؟
- آره چطور؟
- این جای دندون و بریدگی خیلی شبیه زخم دست اون دو تا بچه ست.
- یعنی قاتل ما یه نفره؟
- یه نفر یا دو نفر.
- چطور؟
- یکی گاز می‌گیره و یکی می‌بره.
- آخه چرا؟
- هنوز نمی‌دونم ... ولی یه چیزی این وسط با تصورات ما جور در نیامد.

رابرت نفس بلندی کشید و با حرص گفت: دارم دیوونه میشم. هیچی مشخص نیست و هر بار داریم یه جسد تازه پیدا می‌کنیم.

داندل به او خیره شد و آرام پرسید: یه جسد تازه؟

تا چندثانیه‌ای نفسش حبس شد و چیزی نگفت.

رابرت که رفتار عجیبش را دید گفت: چیزی به فکرت رسیده؟

داندل آرام برگشت و به بیرون خیره شد. جواب داد: باید بریم سراغ مورفی. همین الان!

- اما اون چه کمکی می‌تونه بکنه؟
- باید بریم.
- حرف‌های اون چرنده و بی‌ربطه. اگه می‌تونست کمکی بکنه تا حالا کرده بود.
- اما من مطمئنم که این بار کمک می‌کنه.

او به سمت در رفت که رابرت گفت: پس لارا و ویلیام چی میشن؟

- اون می دونه کجا پیداشون کنیم.
- اما اون که توی زندانه.

دانلد به سمت رابرت برگشت و با اصرار شانه‌اش را فشرده. لحن صدایش ترسناک و دل خراش بود: می ترسم بهت بگم چی در انتظارمونه. رابرت از وحشت خشک شد و جرات نکرد تا از او بپرسد که چه رازی در این پرونده است. رازی که دانلد معتقد بود مورفی از آن باخبر است. مردی که شاید اولین متهم پرونده قرمز بود.

اندکی بعد رابرت با گروه تجسس تماس گرفت و آدرس خانه را به آن‌ها داد. باید می فهمیدند که چرا زن خود را در این اتاق زندانی کرده بود؟ زنی که باوجود زخم دستش حاضر شده بود در اتاقی تاریک و ساکت جان دهد. آن‌هم در مکانی که هیچ جای مناسبی برای خودکشی نبود.

اتومبیل به سرعت میان خیابان‌ها پیچید. در راه دانلد هیچ سخنی نگفت. تنها نوشته‌های درهمی که در دفترچه‌اش نوشته بود خواند و زمزمه کرد. نوشته‌هایی که رابرت هر چه تلاش کرد تا نیم‌نگاهی به آن‌ها بیندازد نتوانست.

تنها یک سؤال باقی مانده بود. سؤالی که رابرت دوباره از دانلد پرسید: دانلد می دونی اون زن کیه؟

دانلد چندثانیهای غرق در نوشته‌هایش بود.

سپس به رابرت نگاه کرد و گفت: اون عکس توی خونه مورفی رو یادته؟

- آره.
- یادته آقای برگر چی در مورد مورفی و خونواده اش گفت؟
- اونم یادمه.
- اون زن ...

مکث کرد تا شاید در خواب باشد اما بیدار بود. با ترس ادامه داد: زن مورفیه!

رابرت که شوکه شده بود گوشه خیابان توقف کرد و پرسید: چطور ممکنه؟

- درسته که صورتش خشکیده و چروک شده ولی هنوز میشه خنده‌اش رو تشخیص داد. همون فرم لب و دهن و همون خنده عجیب.

رابرت از حیرت چیزی نگفت. دانلد با تأسف ادامه داد: خنده‌ای که حتی موقع مرگ هم از لبش جدا نشد. برام عجیبه که چرا باید مرگ براش شیرین و قابل قبول باشه؟ اونم توی این خونه متروک و خالی.

او به بیرون خیره شد. تازه باران گرفته بود و دانه‌های ریزش به شیشه اتومبیل می خورد و صدایی نرم و آرام در سکوت اتومبیل می پیچید. سکوتی که با آه بلند و دردناک دانلد آمیخت و غصه‌ای عمیق را در دل رابرت انداخت.

دانلد بی آنکه سؤالی پرسیده شود گفت: باورش سخته که یه زندگی شیرین چطور به اینجا رسیده؟ میون تاریکی و ظلمت. خنده‌هایی که صدایش همسایه رو به حسادت می انداخت تبدیل شد به دل‌مردگی و ناامیدی. متأسفم که هنوز باید شاهد اتفاقات ناگوار توی این شهر دوست‌داشتنی باشم.

رابرت رد نگاه داند را که به انتهای خیابان دلگیر و خیس دوخته شده بود دنبال کرد و همه چیز را از آن دوردست مه آلود خواند. زنی که تا آخرین لحظه زندگی اش تلاش کرده بود سایه نفرت انگیز شیطان را از آنهایی که عاشقشان بود دور کند اما نیروی شوم این نگون بختی سنگین تر از آن بود که قادر به تحمل فشارش باشد.

داند ذهن خسته رابرت را دنبال کرد و ادامه داد: زن پذیرفت و جوش رو با میل فدا کرد.

- تو چی می دونی؟
- نمی خوام با ذهن پریشونم تو رو گمراه کنم. شاید اشتباه کرده باشم و اون وقت نمی تونم جبرانم کنم. بهم فرصت بده تا همه چی رو یک به یک ثابت کنم.

رابرت سری تکان داد و پذیرفت.

اتومبیل که راه افتاد باران شدیدتر شده بود.

فصل نه

مورفی با ولع سیگار را یک زد و به داندل خیره شد.

نگاه آن دو در هم گره خورد و هر یک دیگری را محک زد. دیدگان داندل محکم و مصمم بود. او می دانست در آن سوی ذهن مورفی چه می گذرد. حرفهایی که زده شده بود و شواهدی که در هر گوشه و کنار یافته بودند همه چیز را برملا کرده بود. داندل همچنان به او خیره ماند و منتظر اعترافش شد. مورفی دریافت که باید خویشتن را از هر آنچه در ذهنش سنگینی می کرد نجات دهد. رازهای تلخی که سالهای سال زجرش داد و اکنون چون دملی چرکی پر از عفونت و درد بازگشته بود. زخمی که هر بار بازش می کرد تازه و دردآلود بود.

رابرت با کنجکاوای به لبهای لرزانش خیره شد. لبهایی که از فرط کشیدن سیگار و خوردن الکل به سیاهی می زد. خشکیده و کبود، مانند مردگان.

داندل با تأسف سری تکان داد و گفت: می دونم مقصر نیستی ولی با فرارت از دنیا چی رو می خوای درست کنی؟

مورفی کوشید تا بغضی که در گلویش گیر کرده بود فروخورد اما تاب نیاورد و ناگاه به گریه افتاد.

رابرت هم متأثر شد اگرچه هنوز نمی دانست ماجرا چیست.

داندل آرام پرسید: حتماً می دونی اونها کجان مگه نه؟

دللی نداشت که به پنهان کردن حقایق ادامه دهد. مورفی سیگار را میان لبانش گزید و دماغش را بالا کشید. پاسخ داد: همیشه اونجا رو دوست داشت. وقتی مادرش بغلش می کرد و به آسمون خیره می شدن انگار که دنیا مال اونها بود. منم کنارشون دل به عمق آسمون می دادم و از خود بیخود می شدم. انگار نه انگار که اون چه مریضی ای داره و انگار نه انگار که داریم به سوی مرگ میریم.

رابرت گیج شده بود ولی ترجیح داد سکوت کند و منتظر داستان تلخ مورفی شد.

مرد داستان لرزانش را میان موهای ژولیده اش برد و زمزمه کرد: هر بار که بهش فکر می کنم غصه همه وجودم رو پر می کنه.

داندل تأملی کرد و گفت: ما رو ببر پیش اونها.

مورفی به راحتی پذیرفت و جواب داد: البته. دیگه از قایم باشک بازی خسته شدم. می خوام همه چی تموم بشه.

داندل بلند شد و به رابرت اشاره کرد. هنگامی که از سلول بیرون آمدند مورفی با دلخوری گفت: می خوام پسر من از این عذاب نجات پیدا کنه. از همه چی ... می تونی کمکش کنی؟

داندل مردد بود. این بار هم قادر نبود میان انسانیت و توحشی که مقابلش می دید مرزی قائل شود. توگویی این دو درهم آمیخته اند و نمی توان جدایشان کرد.

مرد دوباره پرسید. داندل چشمانش را بست و آرام سری تکان داد. باید به مورفی امید می داد ... مردی که بیش از این توان شکنجه شدن نداشت.

رابرت از داندل پرسید: من کاملاً گیج شدم. ماجرا چیه؟

داندل از او خواهش کرد: فقط چندساعتی بهم فرصت بده. موضوع تلخ‌تر از اونیه که فکر می‌کنی.

رابرت متعجب شد و زمزمه کرد: واقعاً؟

داندل تأیید کرد و به سرعت برای رفتن آماده شد. با هماهنگی‌های لازم مورفی را از زندان بیرون آوردند و سوار ون زره‌پوشی کردند. آن‌ها هم همراهشان به راه افتادند.

ون مشکی‌رنگ در بارانی شدید به راه افتاد و اندکی بعد از خیابان‌های شهر خارج شد و به جاده‌ای خلوت و خالی از تردد پیچید. راهی که بر ابتدای آن با تابلوی چوبی کهنه‌ای نام Bristole نوشته شده بود.

رابرت ترسید اما داندل به او اطمینان داد که خطری متوجهشان نیست. این بار نه قاتلی در میان بود و نه مقتولی. این بار حقیقت بود و راهی که به رازی کهنه می‌رسید.

حوالی عصر بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. آسمان با ابرهایی خاکستری و بارانی پرشده بود. به هر سو نگاه می‌کردی از بارش باران خیس و گل‌آلود شده بود.

نیم ساعتی طول کشید تا به کمپ بریستول برسند. کمپی که حالا متروکه و فراموش شده بود.

داندل خاطرات مبهمی از این کمپ کودکان به یاد داشت حتی اندکی که اندیشید به خاطرش آمد که سال‌ها قبل در روزنامه‌های محلی به پرونده‌ای که در آن از این کمپ نام‌برده شده بود برخورد کرده بود.

همان تصاویر کمرنگ و حالا رنگین و واقعی. او حس کرد در این مکان بوده است و لحظه‌ای خود را در بطن ماجرا یافت.

به نوشته‌های درشت روزنامه فکر کرد و زیر لب گفت: اسم اینجا رو چهار سال پیش توی یه روزنامه دیدم. اینجا همون جاییه که باید زودتر می‌اومدیم.

رابرت که می‌دانست داندل چیزی نخواهد گفت سؤالی نکرد و فقط با دقت هم جا را زیر نظر گرفت.

ون متوقف شد و آن‌ها هم ایستادند. داندل سیگاری روشن کرد و از اتومبیل بیرون رفت. واهمه نداشت که با باران خیس شود چراکه بارها هنگامی که غرق در خیالات تلخش بود ساعت‌ها میان باران مانده بود و خیس آب‌شده بود.

این بار هم میان باران ایستاد و سیگارش را پک زد.

مورفی از ون بیرون آورده شد. مقابلشان چندین خانه چوبی کهنه بود. خانه‌هایی که می‌شد هنوز از میان الوارهای موربانه خورده‌اش صدای هیاهوی بچه‌ها را شنید. بچه‌هایی که با شادی و انرژی به هر سو می‌دویدند.

داندل از مورفی پرسید: کدومشون؟

و مرد به گوشه‌ای اشاره کرد.

خانه‌ای که چراغ کم سویی در آن روشن بود. پلیس‌ها دست به اسلحه بردند اما رابرت مانعشان شد و گفت: هنوز نه.

داندل کنار مورفی ایستاد و پرسید: خیلی دوشش داری مگه نه؟

مرد با اندوه سری تکان داد و گفت: به اندازه تموم دنیا.

باران تند سبب شد گریه‌های دردناکش میان صورت چروک خورده‌اش دیده نشود. مورفی درهم‌شکسته بود. مردی که در عکس دیده بودند حالا به پیرمردی ژنده‌پوش شباهت داشت و به‌سختی می‌شد باور کرد که او همان مرد داخل قاب سفید است.

خانه در سکوت بود اما داندل می‌دانست که این خلسه مرگبار مدت زیادی دوام نخواهد داشت.

او جعبه فلزی سیگارش را بیرون آورد و به مورفی تعارفش کرد. مورفی سیگاری برداشت و با فندک گران‌قیمت داندل روشنش کرد. دود میان باران پیچید و عطرش در آن فضای وهم‌انگیز پر شد. رابرت نفسی تازه کرد و به پنجره خانه خیره شد.

شعله ناپایدار شمع در پس شیشه بخار گرفته خانه از ترس به خود می‌لرزید و سایه‌ها را چون اشباحی به میان ایوان آفتاب‌سوخته می‌انداخت. داندل در گوش مورفی زمزمه کرد: بهتره خودت بهشون بگی. حتماً حرف تو رو گوش میدن.

مورفی با ترس گفت: اگه نیان بیرون چی میشه؟

- نگران نباش. می‌دونم که میان.

خیال پریشان مورفی را نگاه مطمئن داندل آرام کرد و پذیرفت.

صدایش را صاف کرد و فریاد زد: لارا ... ویلیام ... شماها اونجایی؟

پاسخی نیامد. مورفی دوباره پرسید و این بار از کنار پنجره ویلیام سرکی کشید و به پدرش خیره شد. دل‌تنگی نگذاشت آرام بماند و خیلی زود صدای مهربان پدر تسلیمش کرد.

به دنبال آن سایه دیگری را پشت پنجره دیدند. دختری که موهای بلندش میان نور ضعیف شمع می‌درخشید. او تلاش کرد تا ویلیام را کنار بکشد اما خیلی زود با دیدن پلیس‌ها جا خورد و مستأصل شد.

مورفی با دیدن آن‌ها آسوده‌خاطر شد و ادامه داد: باید باهم حرف بزنیم.

و بازهم سکوت بود و بغضی سنگین که از پشت شیشه پنجره از نگاه گریبان دو فراری به سویشان دوخته شد. نه سخنی گفتند و نه اعتراضی کردند تنها به مورفی و همه‌کسانی که گیج بودند و سردرگم خیره ماندند.

مرد مصرانه به حرف زدن با آن دو ادامه داد: اینجا همون جاییه که شب می‌اومدیم و باهم ستاره‌ها رو می‌شمردیم.

صدایش لرزید و بغض جمله‌اش را برید. داندل شانه‌اش را فشرده تا دل‌داری‌اش دهد. شاید بدین گونه دلش تاب می‌آورد و زبانش طاقت می‌یافت.

دست مهربان داندل امیدوارش کرد و از میان گریه فریاد زد: ویلیام، مادرت تا لحظه آخر به یادت بود. گفت بهت بگم ازت دلخور نیست و تا ابد دوست داره.

صدای گریه ویلیام از پشت پنجره بلند شد. ناله پدر دلش را لرزاند و لارا در آغوشش کشید. مورفی آن قدر دل‌مرده بود که نفهمید سیگارش به ته رسیده و به‌زودی انگشتش از آتش تند سیگار سوخت.

اما بازهم ته‌مانده سیگار را کنار نینداخت و با التماس گفت: اگه نیاین دیگه راهی نمی‌مونه. نذارین زندگی مون از هم بیاشه.

رابرت با شگفت‌زدگی به سخنان مورفی گوش داد. لارا چون مترسکی زیبا میان نور لغزان شمع کنار شیشه غبارآلود ایستاده بود و می‌لرزید. شاید گریه می‌کرد و شاید ... می‌ترسید.

دانلد با نگاهی عمیق به آن دو خیره شده بود. اینجا نه اسلحه پاسخگو بود و نه قانون.

مورفی زمزمه کرد: شاید بشه این بار برای همیشه فراموشش کنیم.

صدایش ضعیف بود و میان صدای باران محو شد.

لارا بیش از آن تحمل نکرد. از پنجره کنار رفت و لحظه‌ای بعد در ناباوری در را گشود و بر لب ایوان تاریک ایستاد. مطنون دوم پرونده او بود.

دختر به پلیس‌ها نگاه کرد و با گریه گفت: اومدین اینجا که جشن بگیرین؟

جلوتر آمد و فریاد زد: یا شایدم اومدین مثل همیشه دستگیر کنین و ببرین؟

دانلد دقت کرد. مچ دستش مانند زن مورفی بان‌پیچی شده بود. او توانست تیرگی خونی که هنوز از زخمش جاری بود ببیند.

مورفی هم زخمش را دید و با ترس گفت: لارا ... نباید این کار رو بکنی.

لارا به مورفی نگاه کرد و پاسخ داد: بذارم بمیره؟

- دخترم ...

رابرت بهت‌زده شد و دانلد با تأسف چشمانش را بست. همه آنچه حدس زده بود اکنون در این مکان عجیب و رمزآلود صورت حقیقت می‌گرفت.

لارا با غصه گفت: چطور می‌توننی منو دختر خودت صدا کنی؟

- ولی تو هر جا بری دخترمی.

- این‌همه سال فراموشم کردی و حالا می‌خوای فرییم بدی؟

- نه لارا فرییبی در کار نیست. اومدم تا کمک کنم.

- دیگه کمکی نمیشه کرد.

مورفی با گریه فریاد زد: مادرت هم همین فکر رو می‌کرد. اون خودش رو به کشتن داد تا ویلیام زنده بمونه.

لارا که راهی ندید این بار التماسش کرد: پس بذار منم همین کار رو بکنم.

- اون وقت تو هم مثل مادرت می میری.
- برام مهم نیست.
- ولی ما باید راه دیگه ای پیدا کنیم.

لارا با تمام قدرت جیغ زد: پس راهش چیه؟

مورفی درمانده شد و چیزی نگفت.

دانلد اندکی جلو رفت و با صدایی بلند و مطمئن گفت: لارا ...

دختر به او خیره شد و ساکت ماند. دانلد کوشید تا اعتمادش را جلب کند: اسمم دانلده. کارآگاه این پرونده ام، همراه رابرت که حتماً به خاطرش داری.

لارا در تاریکی به دنبال رابرت گشت و او چند قدمی جلوتر آمد تا دیده شود.

دانلد ادامه داد: پدرت متهم اول پرونده بود. تحت فشار گذاشته شد تا به قتل هایی که کشف کرده بودیم اعتراف کنه. چند روز مداوم تحت بازجویی و سؤال قرار گرفت و همه چی بر علیه اش بود. مردی که حالا مقابلت ایستاده و دلش می خواد دوباره کنار تون باشه. اون یه پدره ... یه موجود که برای شماها نفس می کشه و به خاطر تو و برادرت لحظه به لحظه در عذاب و ناراحتیه. نمی خوام قضاوت کنم ... حق این رو هم ندارم ولی انصاف نیست که در موردش این طور صحبت کنی و بهش اتهام بزنی.

شانه های لارا در سایه باریکش لرزید. گریه اش شدیدتر شد و آرام گفت: نمی خوام ویلیام رو از دست بدم.

- هیچ کس چنین کاری نمی کنه. من بهت قول میدم.

مورفی لبخند تلخی زد و گفت: دلم براتون تنگ شده.

لارا چیزی نگفت و تنها ویلیام را صدا کرد. پسرک که به شدت ترسیده بود از پشت پنجره بیرون دوید و در آغوش خواهرش جای گرفت. حالا هر دو مقابل مورفی بودند.

لارا پرسید: اگه بگیرنش مجازاتش می کنن؟

دانلد پاسخ داد: باید امیدوار باشی لارا.

ویلیام خود را در آغوش لارا فشرد. دانلد با ترس به صورت پسرک خیره شد.

هنوز اطراف دهانش خون آلود بود!

فصل ده

لارا پشت میز نشسته و دستانش در دست بند بزرگی بود.

او به زخمی که روی مچ دستش داشت خیره شد و آرام زمزمه کرد: چه بلایی سر ویلیام میاد؟

داندل آهی کشید و به رابرت نگاه کرد. رابرت آرام گفت: تو باید همه چی رو بگی تا بتونیم کمکش کنیم.

لارا با ترس به او خیره شد و پرسید: همه چی رو؟

- بله. از اول تا آخر.

دختر مستأصل و درمانده دستانش را روی صورتش گرفت و تلاش کرد تا بتواند جملات را کنار هم بچیند.

واژه‌هایی که باید داستان مرموز زندگی‌شان را برملا می‌کرد.

داندل دفترچه‌اش را باز کرد و لبخندی زد: نگران نباش. می‌خواهم کمکتون کنیم.

لحن مهربان داندل آرامش کرد و با صدایی لرزان شروع به تعریف ماجرا کرد: زندگی خوبی داشتیم. خوشحال بودیم و مهربون. مادر و پدرم خیلی دوسم داشتن. همه آرزو می‌کردن جای ما باشن و مثل ما بخندن و امیدوار باشن. کی فکرش رو می‌کرد که به اینجا برسه؟

- کجا زندگی می‌کردین؟

- شاید دیده باشیدش. خونه وارثی مورفی‌ها. یه خونه بزرگ و پرخطر.

- همون خونه که توی پرونده کاریات به خانم هاپکینز اعلام کردی؟

- بله ناچار شدم.

- پس اولین خونه شما اونجا بود؟

- بله.

- چرا اینطوری شد؟

اشک در چشمان لارا حلقه زد و گفت: اون خونه مثل یه قصر بود. پر از خدمتکار و خدمه. منم خودم رو مثل یه پرنسس می‌دیدم.

آهی کشید و زمزمه کرد: تا اینکه ویلیام به دنیا اومد.

- خوب؟

- با اومدنش همه خوشحال شدیم و من صاحب یه برادر شدم.

داندل به تندی کلماتش را نوشت و دوباره تمرکز کرد. لارا ادامه داد: برای هممون اومدن این عضو کوچولو و دوست‌داشتنی تازگی

داشت. پدرم براش آرزو کرد که یه مرد مشهور بشه. اوایلش خوب بود و مشکلی نداشتیم. مادرم با اومدن ویلیام روحیه بهتری پیدا

کرد چون پسر خیلی دوست داشت.

رابرت عکس خانوادگی‌شان را یاد آورد و پرسید: مثل همون عکس دسته‌جمعی که قابش کردین. درسته؟

لارا لبخند تلخی زد و سر تکان داد. یادآوری آن لحظه‌ها دردناک و غم‌انگیز بود. پدر جوان و شاداب و مادر با نوزادی در آغوشش. حسی بی‌نظیر که در عکس موج می‌زد و هر تماشاگری را محو خود می‌کرد. تصویری که به نظر می‌رسید کنار رودخانه سرسبز مرسر گرفته‌شده باشد.

دانلد آرام گفت: درسته ... عکس بی‌نظیره. وقتی توی خونه دیدیمش جا خوردیم و باورمون نشد که پدرت اون قدر جوون و خوشحال بود.

لارا اشکش را پاک کرد و تأیید کرد: پدرم خیلی مهربون بود.

رابرت پرسید: بعدش چی شد؟

- چند سالی گذشت و مریضی ویلیام شروع شد.

چشمان دانلد درشت شد و با نگرانی به او خیره ماند.

لارا مکث کرد و به آن‌ها نگاه کرد. اگر سخن می‌گفت دیگر راه بازگشتی نداشت. حرف‌های تلخ پدر به یادش آمد: لارا ... دخترم ... اگه وارد این بازی بشیم دیگه راه برگشتی نیست ... وقتی دست هات آلوده بشه دیگه نمی‌تونن برگردی و اظهار پشیمونی کنی ... صدای پدر در ذهنش پیچید و مردد شد.

رابرت که ترسش را دید دوباره اطمینان داد: ما نمی‌ذاریم اتفاقی بیفته. برای همین اینجا کنار تیم.

چشمان سیاه لارا دوباره اشک‌آلود شد و ناچار به بازگو کردن ادامه ماجرا شد: مریضی ویلیام عجیب و ناشناخته بود. پیش همه دکترها رفتیم و همه با یه مشت قرص و دوا سعی کردن تا خوبش کنن اما تأثیری نداشت و هر بار دل‌دردهای شدیدش بدتر و بدتر شد. کم‌کم ضعف و تشنج شدید پیدا کرد و چند باری به اغماء و بی‌هوشی طولانی رفت. اون برادرم بود و نمی‌تونستم این وضعیت رو تحمل کنم.

- دقیقاً چه حالاتی داشت؟

- رنگش می‌پرید و به شدت دچار درد می‌شد. غذا نمی‌خورد و تا چند روز به حالت بی‌هوشی می‌رفت.

- تا اینکه یه روز تصمیم گرفتم برای اینکه از تنهایی دربیاد از بهزیستی یه دوست کوچولو براش بیارم. یه دخترک شیرین و خوشگل هم سن خودش.

- خب؟

- اون دو تا مثل فرشته‌ها رفتن توی اتاق و با کلی شوق و ذوق مشغول بازی شدن. یه ساعتی گذشت که یه دفعه صدای جیغ دختر بچه رو شنیدم. هول شدم و دویدم توی اتاق. هیچ‌کس جز من خونه نبود و چیزی که دیدم تمام وجودم رو پر از وحشت کرد.

چهره لارا رنگ پریده شد و گفت: ویلیام داشت میج دست اون دختر بچه رو می مکید. رفتم بالای سرش و سعی کردم دندون هاش رو از دست دختر بیرون بکشم که دیدم خون فوران کرد و از دهن ویلیام ریخت بیرون. باورم نشد که چه اتفاقی افتاده و گیج شدم. ویلیام حتی سعی کرد بهم حمله کنه و مانع بشه.

لارا به وضوح می لرزید. داندل با تأسف همه آنچه می شنید یادداشت می کرد.

- تلاش کردم تا زخم دختر بچه رو باندپیچی کنم و نجاتش بدم ولی خونریزی اش زیاد بود و همون جا توی آغوشم مرد.

دختر به گریه افتاد و اعتراف کرد: خواستم به اورژانس زنگ بزنم ولی دیگه دیر شده و اون مرده بود.

رابرت پرسید: همون دختری که الان توی انبار به چنگک آویخته شده؟

- بله.

داندل از شدت ناراحتی چشمانش را بست و دست از نوشتن برداشت.

لارا ادامه داد: ویلیام چند دقیقه بعد به خودش اومد و از ترس شروع کرد به گریه کردن. جسد دختر رو که بررسی کردم دیدم با چاقو چند نقطه از بدنش زخمی شده. به نظر می اومد برای ویلیام این توحش یه جور بازی بود. بدون اینکه بفهمه داره چیکار میکنه. حتی روی بعضی از زخمها چسب زده بود و با یه دستمال خونش رو بند آورده بود. دخترک هم کوچک تر از اون بود که بفهمه چه بلایی داره سرش میاد و فقط زمانی اعتراض کرد که مچش رو گاز گرفت. ولی باور کنین این کار ویلیام عمدی نبود.

رابرت گفت: بعد چیکار کردی؟

- ترسیده بودم و فکرم کار نمی کرد. از طرفی ویلیام می لرزید و گریه می کرد. تصمیم گرفتم جسدش رو ببرم به انبار خونه و همون جا مخفی کنم تا توی یه فرصت مناسب دفن بشه.

داندل گفت: پدر و مادرت کی برگشتن؟

- دو ساعت بعد. من توی این مدت تموم نشونه ها رو از بین بردم و وانمود کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده.

لارا با دستانش صورتش را پوشاند و ملتسمانه گفت: هنوزم وقتی یادش می افتم بدنم می لرزه ولی چاره ای نداشتم.

- اگه به پلیس می گفتم شاید مشکل کمتر می شد و به اینجا نمی رسید.

- نمی تونستم ... حاضر نبودم ویلیام به دردسر بیفته. کی باورش می شد که اون مریضه و غیر عمد این کار رو کرده؟

- بعد چی؟

- نداشتم کسی بفهمه و موضوع رو مخفی کردم. هیچ کس جز خانم هاپکینز از گمشدن اون بچه خبردار نشد. اون کوچولوی تنها پدر و مادری نداشتم تا دنبالش بگردن. من بهش نگفته بودم که دخترک همراه من بوده و از گمشدنش اظهار بی اطلاعی کردم. روزنامه ها و خبرها پر شد از گمشدن یه دختر بچه، دخترکی که هیچ وقت پیدا نشد.

رابرت به داندل نگاه کرد و گفت: اون موقع من هنوز به مرسر منتقل نشده بودم. برای همین همیشه ردیابی اش کرد.

داندل پرسید: ویلیام رو دکتر دیگه ای بردین؟

- بله بالاخره یه دکتر پیدا شد و براش آزمایش‌های تخصصی نوشت. آزمایشی که مشکل اصلی‌اش رو مشخص کرد.

رابرت با کنجکاو ی به او خیره شد. لارا تأملی کرد و با ترس گفت: نیاز به خوردن خون!

رابرت با تعجب پرسید: چی؟

دانلد که می‌دانست موضوع چیست با تأسف سری تکان داد و زمزمه کرد: حدس می‌زدم.

لارا لرزید و گفت: دکتر به اصرار من باهام جلسه‌ای گذاشت و راه درمان رو بهم گفت. باید بهش خون می‌دادیم تا بخوره و زنده بمونه.

رابرت گفت: پس برادرت یه خون آشامه؟

لارا با نگرانی گفت: نه این‌طور نیست. اون فقط مریضه و باید هر از گاهی خون بخوره. اونم برای درمانش نه چیز دیگه.

در اتاق بازجویی باز شد. پلیسی داخل آمد و برگه‌ای به رابرت داد. آزمایش DNA مسلم کرد که جنازه پیدا شده در خانه وارثی مورفی، مادر بچه‌هاست. همان‌گونه که دانلد حدس زده بود.

رابرت با تأسف گفت: می‌دونی مادرت رو کجا پیدا کردیم؟

لارا با ناراحتی پرسید: پدرم یه شب از خونه جدید بردش و ما دیگه هیچ‌وقت ندیدیمش.

دانلد گفت: همه اون چیزهایی که حدس زده بودم مثل یه پازل کنار هم چیده شد و تصویر ذهنی منو درست کرد. ای کاش اشتباه کرده بودم.

او با تأسف برگه را نگاهی انداخت و اتاق بازجویی را ترک کرد.

مورفی نیاز به دلداری او داشت.

سکوت تا دقایقی در اتاق پیچید و رابرت به چشمان زیبای لارا خیره شد. چشمانی که از اندوه و اشک پر بود.

نگهبان از راه رسید و لارا به سلولش بازگردانده شد.

او رفت و رابرت ماند و انبوهی از سؤالات بی‌جواب. رازهایی که هنوز برای کشف آن‌ها زمان زیادی لازم بود.

ساعت هنوز به ظهر نرسیده بود. عقربه‌ها به‌کندی جلو می‌رفت. گویی زمان هم با آنان سر به بازی گذاشته بود. لحظاتی که بر آن دو و مجرمین پرونده به‌سختی سپری می‌شد.

فصل یازده

مورفی برگه DNA را نگاه کرد و با تأسف گفت: راه دیگه ای نداشتم.

دانلد سری تکان داد و گفت: همه ماجرا رو برامون بگو. می خوایم بدونیم که واقعاً بی گناهی.

مرد به عکس‌هایی که از جسد مارگارت گرفته شده بود خیره شد و با اندوه همسر فراموش شده‌اش را نگاه کرد. او هنوز لبخند می‌زد مانند همیشه آرام و دوست‌داشتنی.

مورفی زمزمه کرد: هیچ‌وقت از بودن کنارش خسته نشدم. اون همه زندگی‌ام بود ... زندگی‌ای که از هم پاشید و نابود شد. ویلیام که به دنیا اومد تصور کردم خانواده‌ام بزرگ‌تر شده و باید خوشحال‌تر باشم. خبر نداشتم که پسرکم اسیر یه مریضی نفرین شده میشه.

دانلد تأیید کرد و گفت: لارا موضوع رو برامون تعریف کرد، غیرقابل باوره.

مورفی گفت: حتماً درک می‌کنی که چقدر زجر آورده.

دانلد آهی کشید و پاسخ داد: منم یه پسرک شیرین داشتم که توی یه تصادف وحشتناک همراه مادرش مرد. می‌فهمم که فرزند چقدر برای یه پدر مهمه.

مورفی با تأسف نگاهش کرد و زیر لب گفت: براتون متأسفم.

رابت پرسید: وقتی دکتر بهتون گفت که اون چنین مریضی‌ای داره چیکار کردین؟

- اولش باورم نشد ولی لارا بهم قبولوند که واقعیت داره. نگرانی‌ام وقتی بیشتر شد که چند روز بعد برای متقاعد کردنم ناچار شد رازی رو بهم بگه. اون من و مادرش رو برد به انباری خونه و جسد اون دخترک رو لابه‌لای الوارهای کهنه نشونمون داد.

دانلد پرسید: سعی نکردین کاری بکنین؟

- چه کاری می‌شد کرد؟ به پیشنهاد لارا رفتیم سراغ یه زن جن‌گیر. اون زن مدعی بود که می‌تونه خوبش کنه.
- خب؟
- دوهفته‌ای به هر کاری بگین دست زدیم. صلیب دار زده، پوشوندن تموم پنجره‌ها، خوندن ورد و جادویی که اون برامون نوشته بود حتی خوروندن معجون‌های عجیب به ویلیام. یه بارم دست به جن‌گیری زدیم ... کاری که نزدیک بود ویلیام رو به کشتن بده.
- تأثیری هم داشت؟
- به نظر می‌رسید اولش جواب داد ولی بعد به شکل شدیدتری برگشت.

دانلد با کنجکاوی نگاهش کرد. مورفی ادامه داد: یه شب حالش خیلی بد شد. لارا اصرار کرد که بذارم خون اون رو بخوره.

رابت با ترس پرسید: واقعاً؟

- اون خواهرش بود و نمی‌تونست شاهد عذاب کشیدنش باشه.

- دخترم شد قربانی و ویلیام با ولع خودش رو خورد. اون قدر عطش داشت که به سختی تونستیم از مچ دست لارا که به شدت گازش گرفته بود جدانش کنیم. اون شب حال دخترم بد شد و ناچار شدم به دکتر خبر کنم. دکتري که با بررسی زخمش مشکوک شد و آگه بهش پول نمی‌دادم ما رو لو می‌داد.

دانلد لبخند تلخی زد و گفت: بازم رذالت و فرصت‌طلبی. درست مثل پرونده‌های دیگه.

رابرت اخمی کرد و آه تأسف باری کشید.

مرد با صدای بغض‌آلودی ادامه داد: خیلی سخته نتونی جلوی از هم پاشیدن خانواده ات رو بگیری. چیزی که با چشمهام دیدم و درکش کردم. برای اینکه مشکلی پیش نیاد و کسی شک نکنه مجبور شدیم همه کسانی که توی خونه کار می‌کردن رو مرخص کنیم. مجبور شدیم روز و شب مراقب ویلیام باشیم تا دست از پا خطا نکنه. بچه‌ای که حالا احتمالش می‌رفت نیمه‌های شب به سراغ مردم بره. لارا سعی کرد تا با پول‌های هنگفت براش راه درمانی پیدا کنه اما همه دروغ‌گویی بود و شیادی. از خونه نشینی کارم رو از دست دادم و بدهی‌ها یکی پس از دیگری ما رو تحت فشار گذاشت. یه دکتر گفت درمانش هزینه زیادی داره. برام هیچی مهم نبود فقط می‌خواستم از شر این بیماری لعنتی خلاصش کنم. خونه رو گذاشتیم برای فروش اما همسایه‌ها که فهمیده بودن ویلیام حال و روز مناسبی نداره و از رفت‌وآمد جن‌گیرها خبردار شده بودن هر مشتری‌ای که می‌اومد فراری میدادن. اونها می‌گفتن خونه نفرین شده ست و ما هم شیطانی هستیم.

از عصبانیت به لرزه افتاد. دانلد دست‌به‌جیبش برد و سیگاری تعارفش کرد.

مورفی با ولع سیگار را روشن کرد و پیاپی بر آن پک زد. دود صورتش را پوشاند و توانست جرات گفتن ادامه ماجرا را پیدا کند: کم کم باورمون شد شیطان ما رو تسخیر کرده و راه نجاتی نداریم. خونه رو رها کردیم و رفتیم به یه محله که کسی ما رو نشناسه. جای بدی نبود و ما خیالمون راحت بود اینجا می‌تونیم راحت‌تر زندگی کنیم ... اما خیلی زود فهمیدم که واقعاً همه چی تغییر کرده. به نظر می‌رسید جادوها و وردها برعکس عمل کرده و ما رو حسابی توی دردسر انداخته. دیگه تحمل همدیگه رو نداشتیم و مرتب باهم دعوا و ستیز می‌کردیم. لارا نتونست این شرایط رو تحمل کنه و از پیشمون رفت.

دانلد با کلافگی گفت: باید سراغ یه دکتر خوب و مطمئن می‌رفتین.

- هر کی سر راهمون اومد فریادمون داد. دیگه نمی‌تونستم به کسی اعتماد کنم.

- خب؟

- من و مادرش هر شب کشیک می‌دادیم تا ویلیام نیمه‌شب سراغ کسی نره. توی همسایه یکی دو تا بچه‌ای بود و از ترس جرات نداشتیم اونها رو خبر کنیم تا باهاش بازی کنن.

- لارا توی این مدت کجا بود و چیکار می‌کرد؟

- اون سعی می‌کرد با ویلیام ارتباط داشته باشه و شب‌ها باهاش تلفنی صحبت می‌کرد. خیلی تلاش کرد تا ذهن برادرش رو برگردونه اما تأثیری نداشت. بیماری اون طوری نبود که با مشاوره و حرف قابل حل باشه.

- چه مدت طول می‌کشید تا هوس خوردن خون به سراغش بیاد؟

- گاهی تا یه هفته دووم می‌آورد و گاهی خیلی زودتر به خون‌خواری برمی‌گشت. وقتی دردش شروع می‌شد نمی‌تونستیم آرومش کنیم. رنگش می‌پرید و به حالت تشنج می‌رفت.

از یادآوری آن لحظه‌های تلخ صورت مرد رنگ‌پریده و درهم شد.

- یعنی توی این مدت هیچ دکتری کمکتون نکرد؟
- آگه خونه فروخته می‌شد شاید قابل‌درمان بود ولی اون همسایه‌های لعنتی نداشتن فروخته بشه. هزینه‌اش بالا بود و هیچ‌کس حاضر نمی‌شد کمکی بکنه. علاوه بر اون درمان قطعی‌ای نداشت و معلوم نبود خوب بشه.

دانلد با تأسف سری تکان داد و زمزمه کرد: بله در مورد این بیماری عجیب و خاص یه چیزهایی خوندم. درمانی نداره و باید باهاش کنار اومد. باید یه خون‌آشام بمونی و قربانی هات رو انتخاب کنی.

مورفی لرزید و ادامه داد: یه شب سرد بارونی دوباره تشنج شدیدی اومد سراغش. داشت می‌مرد و مثل دیوونه‌ها دست‌وپا می‌زد.

او گریه‌اش گرفت و نتوانست ادامه دهد. دانلد لیوان آب را به دستش داد و گفت: بهتره آروم باشی.

مرد آب را با ولع سر کشید و نفسی تازه کرد.

رابرت پرسید: چه اتفاقی افتاد؟

مورفی با چشمان اشک‌آلود زمزمه کرد: توی بغل مادرش بود که یه دفعه بهش حمله کرد و چسبید به مچ دستش. سعی کردم جداش کنم اما مادرش نداشت.

دانلد چشمانش را بست و آهی کشید.

رابرت غصه‌دار شد و سری تکان داد.

مرد گفت: مارگارت حاضر شد تا اون تموم خون بدنش رو بخوره و جون بگیره. اون پسرک بیچاره حتی خودشم نفهمید که چی کار داره می‌کنه. مادرش از شدت خونریزی بی‌حال شد و اون به حالت عادی برگشت. وقتی مادرش رو توی اون حال دید گریه‌اش گرفت و درحالی‌که می‌لرزید سعی کرد تا زخم عمیق دستش رو با چسب و دستمال ببندد.

مورفی به دانلد خیره شد و گفت: فکرم کار نمی‌کرد. مارگارت روی زمین افتاده بود و ویلیام سعی داشت خونش رو با دستمال و چسب زخم بند بیاره. شوکه شدم و همون جا کنار بدن نیمه جون زنم و بچه‌ای که از وحشت می‌لرزید روی زمین زانو زدم. راه دیگه ای ندیدم و خواستم به دکتر زنگ بزنم ولی مارگارت ازم خواست به خاطر ویلیام دست ننگه‌دارم.

آب دهان قورت داد و زیر لب گفت: ویلیام که توی بغلم پرید دلم سوخت و دوباره تسلیم شدم. مارگارت که می‌دونست می‌میره ازم خواست تا ببرمش به‌جایی که خاطره هاش اونجا بود. خونه مون ... جایی که هر گوشه‌اش دقایق شیرین عاشقی مون رقم خورد و توی ذهنمون نقش بست. خونه ای که با همه متروک بودنش هنوزم برامون مثل یه قصر زیبا بود.

آهی کشید و ادامه داد: اون شب با ترس مارگارت رو بردم خونه مون. بردمش به اتاق و سعی کردم مثل ویلیام، زخمی که خونریزی‌اش بند نمی‌اومد رو با چسب و دستمال ببندم. بی‌فایده بود و خیلی زود فهمیدم به آخر این بازی ترسناک رسیدم. ازم خواست تا قاب عکس مون رو از روی دیوار بردارم و با خودم ببرم. روی تخت گذاشتمش. ازم قول گرفت تا به کسی چیزی نگم. ازم خواست مراقب ویلیام باشم و به هر قیمتی که شده نجاتش بدم. نداشت تا باهاش خداحافظی کنم و ازم خواست تا از اتاق بیرون برم.

بغض شدیدی که در گلوی مورفی بود شکست و با گریه گفت: وقتی از اتاق بیرون رفتم در رو پشت سرم بست و قفلش رو انداخت. با صدای آرومش ازم قول گرفت تا همیشه به یادش بمونم. چاره‌ای نداشتم و بهش قول دادم و همون جا پشت در نشستم و ضربان آروم و غم‌انگیز نفس هاش رو شمردم. دوست نداشتم شاهد مرگش باشم و منم با این خواسته تلخش موافقت کردم.

چشمان داندل پر از اشک شد و صورتش را به سمت تاریکی برگرداند.

مورفی آرام ادامه داد: نمی دونم چند ساعت اونجا موندم و اسمش رو زیر لب زمزمه کردم. تا جایی که دیگه صدای نفس هاش رو نشنیدم. چشمهام رو بستم تا باور کنم دیگه مرده و باید برم اما بدنم لخت شده بود و پاهام قدرت حرکت نداشت. خونه تاریک و ساکت شد تابوت اون و من شدم تنها همراه مراسم مرگش. هیچ کس توی اون تنهایی و درد زجری که کشیدم نفهمید. زجری که دلم رو ترکوند و از زنده بودن بیزارم کرد.

داندل با اندوه گفت: بعد از اون به الکل پناه آوردی و سعی کردی تا با خوردنش درد عمیقت رو تسکین بدی.

مرد سری تکان داد و تائید کرد.

رابرت مات و مبهوت به این حکایت نامفهوم فکر کرد. قاتل پرونده هیچ کس نبود. هیچ کس را نمی شد محکوم و مجازات کرد.

داندل پرسید: اون استخوان‌ها زیر خونه چه ماجرای داشت؟

- هیچی، فقط یکی از هزاران ایده لارا بود حتی آوردن یه گربه سیاه به خونه که بازم هیچ کمکی به مریضی وحشتناک ویلیام نکرد.

- اونها رو از کجا آورده بود؟

مورفی مکث کرد و جواب داد: یکی از دوست هاش که یه دکتر بود ترتیبش رو داده بود. چون فکر می کرد کمکش می کنه.

رابرت خنده کرد و گفت: پس باید دنبال مجرم‌های دیگه ای بگردیم.

داندل تائید کرد.

مرد گفت: اون تنها کسی بود که حاضر شد کمکمون کنه. هرچند که راه درستی رو نرفت.

حق با او بود. دوست لارا تنها کسی بود که به یاری‌شان شتافت و کوشید تا از این مشکل بزرگ نجاتشان دهد.

راهی که با کارشکنی‌های اطرافیان به بن‌بست رسیده بود. اگر خانه‌شان فروخته می شد، اگر همسایه‌ها در کنارشان می بودند و اگر دست از خودخواهی برمی داشتند بی شک مشکل بدین حد پیچیده نمی شد.

داندل پرسید: و آخرین اتفاق وحشتناک کی رخ داد؟

مورفی با ترس گفت: من مقصر این ماجرا هستم. ویلیام و لارا بی تقصیرن.

رابرت گفت: برامون تعریف کن.

که ناگاه لارا به درون اتاق دوید. صورتش از گریه خیس بود و با دیدن حال زار پدرش به خود لرزید. آرام گفت: چرا داری به کاری که نکردی اعتراف می‌کنی؟

مورفی بلند گفت: چرا اومدی اینجا؟

- اومدم ببینمت و از گناهی که به گردن خودت می‌اندازی پاکت کنم.

او با پاهایی زنجیرشده به سوی مورفی آمد و او را در آغوش گرفت. پدر آرام در گوشش زمزمه کرد: نباید حرفی بزنی. خواهش می‌کنم. لارا به رابرت نگاه کرد و گفت: من مقصوم ... نه اون.

دانلد گفت: بهتره جلسه‌ای با لارا داشته باشیم.

مورفی التماس کرد و رابرت گفت: متأسفانه مدارک چیز دیگه ای می‌گه. همیشه مسیر پرونده رو تغییر داد.

لارا لبخند تلخی زد و به مورفی گفت: بذار همه واقعیت رو بدونن. حقیقتی که همیشه انکارش کرد.

او از رابرت خواست تا پدرش را از آنجا ببرد. مورفی اصرار کرد که مقصر اوست اما لارا با جملاتش تردید همه را از بین برد: یه پسرک کوچک‌تر از ویلیام با موهای بلوند و بدنی لاغر. روی بازوی دست راستش یه خال بود. این همه اون نشونه‌هاییه که من ازش به یادم مونده.

رابرت به دانلد خیره شد و منتظر جوابش ماند.

دانلد تا چندثانیه‌ای سکوت کرد. سپس در اندوهی عمیق گفت: همه نشونه‌ها درست‌ه.

رابرت آهی کشید و آرام دستور داد: مورفی رو ببرین.

دو مأمور پلیس مرد را از اتاق بازجویی بردند. درحالی‌که مرتب فریاد می‌زد: من اون پسرک رو کشتم نه اون. کاری بهش نداشته باشین.

صدای دردناک مرد میان دیوارهای ضخیم زندان پیچید و اندکی بعد ضعیف و ضعیف‌تر شد.

لارا به آرامی روی صندلی نشست. بدنش می‌لرزید و می‌دانست این آخرین قدم در راه بی‌بازگشت مرگ است. راهی که پدرش او را از آن بر حذر داشته بود.

و اینک او بود و بن‌بستی تاریک که راه فراری از آن نداشت.

دختر به رابرت خیره شد و پرسید: منو اعدام می‌کنن مگه نه؟

رابرت درمانده شد و ساکت ماند.

دانلد به دختر که از ترس آرام اشک می‌ریخت گفت: گفتن واقعیت می‌تونه روح رو سبک کنه. هرچند که همه از شنیدنش متأسف و غصه‌دار می‌شیم.

لارا اطمینان یافت که راهی نمانده است. اگر اعتراف نمی‌کرد و واقعیت را نمی‌گفت پدرش بی‌گناه می‌مرد.

پس به گریه‌اش غلبه کرد و لب به سخن گشود.

صدایش لحن آرامی داشت. تو گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و هیچ‌کس نمرده است.

فصل دوازده

((نمی‌خواستم این‌طور بشه و به اینجا برسه.

سعی کردم با هر راهی شده جلوی مریضی‌اش رو بگیرم. با دعا و جادو ... حتی با جن‌گیری. کارهایی که هیچ‌کدوم اثری نکرد. انگار واقعاً شیطان توی وجودش رسوخ کرده بود و قصد بیرون اومدن نداشت.

هر چی می‌گذشت حالش بدتر می‌شد. اون به خون نیاز داشت و اگه بهش نمی‌رسید می‌مرد. هر بار من یا بابام سعی می‌کردیم خودمون رو قربانی کنیم و بهش خون بدیم اما مگه چقدر می‌شد ادامه داد؟

یه شب از شدت خونریزی به حال بی‌هوشی رفتم و اگه بابام نبود می‌مردم.

که اگه می‌مردم این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

بعد از مردن اون دخترک فهمیدم که موضوع جدیه و ما راه دیگه ای نداریم. به بابام پیشنهاد کردم تا بذاره دنبال یه قربانی جدید بگردم. کسی که حاضر بشه به ویلیام خون بده.

ولی اون مخالفت کرد و جلوی این کارم رو گرفت.

راست می‌گفت. ما جنایتکار نبودیم تا چنین کاری بکنیم.

اما من اصرار داشتم که این کار انجام بشه. تصمیم گرفتم بی‌سروصدا یه بچه دیگه رو از بهزیستی به خونه بیارم. خونه ای که نو بود و همسایه هاش کمتر بهمون شک می‌کردن. نمی‌دونم چرا ترسم ریخته بود و فقط به فکر این بودم که ویلیام رو نجات بدم.))

دانلد اخمی کرد و پرسید: یعنی اون بچه بی‌گناه انسان نبود و جونش برات اهمیتی نداشت؟

لارا با بغض گفت: متأسفم. نمی‌خواستم بمیره ... فقط یه بازی بود که اگه ویلیام درست انجامش می‌داد هیچ اتفاقی نمی‌افتاد.

رابرت با دلخوری گفت: این بازی نبود ... یه دیوونگی کشنده بود.

لارا آهی کشید و ادامه داد: یه پسر بچه آرام و ساکت رو انتخاب کردم و بدون اینکه خانم هاپکینز بفهمه دم غروب آوردمش خونه مون.

دانلد با تعجب پرسید: یعنی هیچ‌کس نبود تا جلوی این کار رو بگیره؟ پرستار شب یا مراقب بچه‌ها توی بهزیستی؟

لارا سرش را پایین انداخت و گفت: همه بهم اعتماد داشتن و من سوءاستفاده کردم. گفتم بچه رو برای دیدن خونواده دورش می‌برم و پرستار شب باورم کرد.

رابرت پرسید: تا کجا می‌خواستی جلو بری؟ چند تا بچه دیگه رو می‌خواستی قربانی کنی؟

لارا به گریه افتاد و دانلد با ناراحتی گفت: ادامه بده.

دختر که به شدت می‌لرزید گفت: نمی‌دونم چرا اون قدر بی‌رحم شده بودم. انگار که شیطان توی وجود منم رفته بود.

او با چشمان اشک‌آلود به رابرت خیره شد و ادامه داد: به هیچ چیز جز ویلیام فکر نمی‌کردم.

دانلد گفت: وقتی بچه رو بردی پدرت خونه بود درسته؟

- بله. بچه رو که دید نقشه‌ام رو فهمید و به شدت مخالفت کرد. طوری که صدای فریادش بچه رو ترسوند و شروع کرد به گریه کردن و جیغ زدن.

رابرت سری تکان داد و گفت: همسایه تون همه چی رو شنید و اون برگه اعتراض رو پر کرد. اگه حرفی نمی‌زد معلوم نبود چند تا بچه دیگه قربانی نقشه شوم تو می‌شدن.

لارا سرش را پایین انداخت و دانلد پرسید: بعد چی شد؟

- علی‌رغم مخالفتش بچه رو بردم به زیرزمین و اونجا زندانی‌اش کردم. پسرک ترسیده بود و مرتب بهم می‌چسبید. من ویلیام رو هم صدا زدم و اونم اومد پیش ما. من و ویلیام و پسرک باهم تنها شدیم و من در رو قفل کردم. پدرم سعی کرد مانع بشه ولی تهدیدش کردم که اگه بیشتر از این جلوم وایسته خودم و ویلیام رو می‌کشم. اون ترسید و ناچار شد همکاری کنه. بهش قول دادم که ندارم بچه بمیره.

رابرت باخشم گفت: پشت اون چهره چه شیطانی پنهان شده.

دانلد به او اشاره‌ای کرد و رابرت خودش را کنترل کرد. لارا که به شدت گریه می‌کرد کوشید تا با تعریف کردن ماجرا از عذابی که روحش را می‌آزرد بکاهد: چاقو رو به ویلیام دادم و بهش گفتم یه بازی دیگه ست. این بار باید بیشتر احتیاط کنه و مراقب دوستش باشه. اون حرف‌های منو به دقت گوش داد. پسرک هم باورش شد که واقعاً قراره یه بازی بکنیم. بازی‌ای که برنده‌ای نداشت. من شدم ابلیس و اون دو تا فرشته شدن بازیگر این بازی مرگبار. ویلیام می‌ترسید و این بار چاقو توی دستش می‌لرزید. سعی کردم بهش یاد بدم چطور زخمی کنه و خون بیرون بیاد تا پسرک نمیره. اونم گوش داد و چند نقطه از بدنش رو با چاقو زخمی کرد تا خون بیاد. پسرک ترسیده بود اما من با ناز و نوازش سعی کردم ترسش رو کم کنم.

دانلد با تأسف پرسید: پس زخم‌های روی بدنش کار ناشیانه تو و ویلیام بود؟

- بله. زخم‌ها کاری نبود و خون به حدی که نیاز باشه نیومد. پسرک هر لحظه بیشتر می‌ترسید و کم‌کم به جیغ زدن افتاد.

این کارش منو عصبی کرد. فکرم کار نمی‌کرد و نمی‌دونستم چطور باید خورش رو به خورد ویلیام بدم. یه لحظه به فکرم رسید که اون ...

- اون چی؟

صدای لارا لرزید و جرات نکرد حرف بزند. رابرت باخشم فریاد زد: بگو.

لارا از ترس پرید و ناچار به حرف زدن شد: اون کسی رو نداشت و هیچ‌کس منتظر برگشتش نبود اما ... ویلیام من و بابام رو داشت.

دانلد چشمانش را تیز کرد و پرسید: خب؟

لارا با شرم پاسخ داد: برادرم باید زنده می‌موند. برای همین کنترل رو از دست دادم و چاقو رو گذاشتم روی مچ دست نازکش.

رابرت از پریشانی موهای خودش را گرفت و فریاد زد: خدای من.

دانلد چشمانش را بست و کوشید تا بر خشمش غلبه کند.

سؤال کرد: نترسیدی که نشه جلوی خونریزی اش رو گرفت؟

- چرا ولی دیگه راهی نداشتم. اون داشت بی تابی می کرد و پدرم از اون بالا فریاد می زد. ممکن بود هر آن قفل در رو بشکنه و همه چی رو خراب کنه.

لارا نفسی کشید تا بتواند ادامه دهد و گفت: دیوونه شده بودم و دیگه به هیچ چیز فکر نمی کردم. یه لحظه جنازه دختر بچه رو دیدم که از لای پتوی گوشه دیوار زیرزمین داره نگاهم می کنه. گیج شدم و چاقو رو آروم روی رگ پسرک گذاشتم و بریدم.

دانلد با رنگ پریدگی پرسید: لیوان آوردی تا خون رو جمع کنی اما ویلیام با بوی خون وحشی تر شد و به پسرک حمله برد. درسته؟ لارا زاری کنان تائید کرد: بله ... خیلی متأسفم. یه دفعه همه چی از کنترلم خارج شد.

دانلد ادامه داد: نتونستی جلوی اون رو بگیری و با دندونش زخم رو عمیق تر کرد. اون قدر ولع داشت که بهش چسبید و تموم خون بدنش رو مکید.

- بله.

- سعی کردی جلوش رو بگیری ولی فایده ای نداشت و اون دیگه بی جون شده بود.

- اون قدر ازش خون رفت که مرد.

- ویلیام که به حال عادی برگشت دوباره وحشت کرد و سعی کرد تا زخم دوستش رو که توی بازی مرگ همبازی اش بود ببندد. چسب زخم و دستمال کاغذی. مثل همیشه یه مداوای کودکانه برای زخمی که هیچ وقت بسته نشد.

- بله.

رابرت به سمت لارا رفت و سعی کرد تا به صورتش سیلی بزند ولی دانلد خواهش کرد: رابرت ... خودت رو کنترل کن. به خاطر من تحمل داشته باش.

رابرت که می لرزید مشتش را نگاه داشت و به سمت دیوار برگشت. آن قدر عصبی و منقلب بود که با تمام قدرت به دیوار کوبید و انگشتش خونین شد.

دانلد به سویش رفت و آرامش کرد.

لارا دوباره گریه کرد. گریه ای که بی وقفه و پیایی بود.

دانلد که حال پریشانش را دید ماجرا را از دید خود بازگو کرد: پدرت بالاخره اومد توی زیرزمین و با دیدن قربانی دوم جا خورد. این بار هم نتونسته بودین بازی رو درست انجام بدین. یه شکست دیگه و یه مقتول دیگه. سعی کرد همه چی رو پنهون کنه تا شاید بتونه تو و ویلیام رو نجات بده اما همسایه ها لحظه آخر این بازی ناتمام، ویلیام رو با دهن خون آلود دیدن و خیال کردن مورفی داره کتکش می زنه. کسی حضور تو رو توی اون خونه ندیده بود و همه خیال کردن فقط ویلیام و پدرت اونجا هستن.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: باید بهشون حق می‌دادیم که خیال برشون داره و بترسن. بابات شب بعد سعی کرد جنازه‌ها رو به نحوی سلاخی و سر به نیست کنه که شکایت‌نامه کارش رو ناتمام گذاشت.

- بابام مقصر نیست. همه نقشه من بود.

- باور نمی‌کنم.

لارا مصرانه تکرار کرد: من همه کارها رو ترتیب دادم. حتی مخفی کردن اون زیرزمین متعفن که می‌دونستم دیر یا زود همه از رازش باخبر میشن. پر کردن راه مخفی‌ای که گربه سیاه ازش رفت و آمد می‌کرد. راهی که وسوسه‌ام کرد برای طعمه‌های بعدی ویلیام آماده‌اش کنم.

- تو اون مسیر رو با خاک پر کنی درسته؟

- بله. بعد از زندونی شدن پدرم مجبور شدم پرش کنم تا کسی متوجه اش نشه.

- ولی همون گربه راه مخفی زیرزمین رو لو داد.

لارا لبخند تلخی زد و با تأسف نگاهشان کرد. داندل آرام زمزمه کرد: کی فکرش رو می‌کرد که یه دختر مهربون توی بهزیستی شهر که همه می‌شناختن و بهش اعتماد داشتن دست به چنین کارهایی بزنه؟

لارا چیزی نگفت. داندل ادامه داد: پرونده‌ای که همه فکر می‌کردن یه کودک آزاریه تبدیل شد به قتل دو تا بچه بی‌گناه.

و رابرت زیر لب زمزمه کرد: و رنگش از آبی به قرمز تبدیل شد ... به خاطر جنایت تو.

لارا آرام گفت: روزی که منو توی بهزیستی دیدین می‌خواستم خودم رو بکشم که اومدین و نداشتین کارم رو تموم کنم. اون جوری قاتل پرونده تون زودتر مجازات می‌شد.

و زخم دستش را نشان داد. مرگی که ویلیام برایش رقم می‌زد.

رابرت گفت: تو باید به دست قانون مجازات بشی نه با خودکشی.

لارا با تأسف پرسید: حالا سر ویلیام چی می‌اد؟

داندل مردد بود. پاسخی نداشت تا به او بدهد. گفت: باید به سن قانونی برسه تا در موردش تصمیم گرفته بشه. من نهایت سعی ام رو می‌کنم تا کمکش کنم.

لارا گفت: اون گناهی نداره این منم که مقصرم. اون باید مداوا بشه نه مجازات. اگه مردم کمکش می‌کردن کار به اینجا نمی‌رسید.

حرف‌های لارا دل آن‌ها را لرزاند. سخنان تلخ و غیرقابل‌انکاری که واقعیت داشت. دکترهایی که حاضر نشده بودند به دلیل هزینه‌های بالا ویلیام را درمان کنند، کسانی که در این میان به دنبال منفعت و سودجویی خود بودند و سرانجام همسایگانی که علیرغم نزدیکی‌شان گویی فرسنگ‌ها از آنان دور بودند.

با اعتراف دختر جوان پرونده به انتهای کار رسید. دو مأمور به اتاق بازجویی آمدند و به دستور رابرت او را بردند.

لارا لحظه آخر با چشمان جذابش به رابرت و داندل خیره شد و التماس کرد: تو رو خدا نذارین بلایی سرش بیاد. من به خاطر اون وارد این بازی خون‌بار شدم. به خاطر خدا کمکش کنین.

و سپس میان غل و زنجیری که بر دست‌ها و پاهای لاغرش سنگینی می‌کرد به‌سوی سلول تنگ و تاریک برده شد. جایی که باید آخرین ساعات زندگی‌اش را در آن سپری می‌کرد.

کنار سایه‌ها و سکوتی که در عمق جاننش رسوخ می‌کرد و بیش‌ازپیش آزارش می‌داد.

آخرین تصویری که نگاه داندل را به خود جلب کرد زخم خونینی بود که بر مچ دست دختر نمایان بود. زخمی که نشان می‌داد او بیش از آنکه قاتل باشد خود قربانی این پرونده عجیب و ناملموس است.

لارا که رفت داندل سیگاری روشن کرد و پشت میز بازپرسی مقابل رابرت نشست.

بر سیگار پک عمیقی زد و آرام پرسید: دوست من ... اگه تو جای اون بودی چیکار می‌کردی؟

رابرت به فکر فرورفت. پاسخی نداشت و دقایقی در سکوت سپری شد. داندل لبخند تلخی زد و پاسخ داد: شاید ... منم همین کار رو می‌کردم.

سیگار سوخت و دودش هوا را سنگین کرد. رابرت پرسید: یعنی مورفی واقعاً بی‌گناهه؟

داندل ابرویی بالا انداخت و با عجز پاسخ داد: هیچ مدرکی نداریم که حرف هاش رو نقض کنه. اون می‌میره تا پدرش زنده بمونه و مراقب ویلیام باشه.

رابرت حیرت‌زده گفت: یعنی تا این حد بهش وابسته‌ست؟

داندل دود غلیظ سیگار را بیرون داد و چیزی نگفت.

روی زمین هنوز قطرات خون لارا که از زخمش چکیده بود دیده می‌شد. داندل بر این بازی ترسناک اندیشید و بر خود لرزید. این بازی به‌راستی هیچ برنده‌ای نداشت.

فصل سیزده

ویلیام با بهت‌زدگی لارا را در آغوش کشید. مورفی آرام ایستاده بود و درمانده و مستأصل آخرین نگاهش را بر او که بازی مرگبارشان را به انتها رساند انداخت.

دانلد با تأسف تماشایشان می‌کرد.

از آن خانواده خوشحال اکنون چیزی باقی نمانده بود. لارای قاتل، مورفی دائم‌الخمر و طردشده و ویلیامی که از این پس همه خون‌آشام صدایش می‌زدند. موجودی که در دنیای خودخواهانه انسان‌ها جایی نمی‌توانست داشته باشد.

رابط نمی‌دانست که از مجازات قاتلش خوشحال باشد یا ناراحت.

او قدری عمیق‌تر به همه آنچه رخ داده بود اندیشید ... حتی به پایان ناباورانه‌اش. رأی اعدام به‌سرعت صادر شد، آن قدر سریع که هیچ‌کس باورش نشد. گویی همه به دنبال خلاصی از چنین انسان‌هایی بودند.

زنی که سعی کرده بود به هر شکل ممکن به کمک برادرش بشتابد در راهی که به تاریکی و مرگ می‌رسید حالا تنها و بی‌پناه باقی مانده بود. همه شواهد علیه اش بود و بی‌شک کسی دوست نداشت او زنده بماند. یک پرونده دیگر و یک درماندگی دیگر.

دانلد متفکرانه و اخمو به آن‌ها خیره شده بود. مورفی می‌دانست که پایان کارشان چیزی جز این نیست و حالا او بود و خاطرات سوخته‌ای که ذهنش را می‌آشفته.

کشیش او را به گوشه‌ای برد و زیر لب دعا خواند. صدای زمزمه‌هایش در آن سکوت تلخ پیچید.

ویلیام همچنان گیج‌و‌گنگ خواهرش را در زنجیرها و دست بندی بلند نظاره می‌کرد. او هیچ‌گاه لارا را در این چهره عجیب و ناملموس ندیده بود. لباس آبی‌رنگ زندان برای تن لاغر و کوچک او بلند بود. لباسی که در آن هیبت ترسناک مرگ را می‌شد دید. لباسی که رابط هر بار در تن مجرمان می‌دید دل‌آشوب می‌شد.

دعا خوانده شد و زمان به‌سرعت گذشت. گویی تاب نداشت تا زنده‌بودن دختر گناهکار را ببیند.

دانلد به عقربه‌های ساعت نگاه کرد و زیر لب گفت: زمان چه عجله‌ای برای کشتن ما داره.

رابط شانه‌اش را فشرد و آرام سر تکان داد.

لارا به پدر خیره شد. مورفی با دستان لرزانش علامت کودکانه‌ای را نشان داد. چیزی مانند قلب ... قلبی که تا ابد می‌تپید و تب تند زندگی از هم‌پاشیده‌ای را مرهم می‌زد. چشمانش از اشک پر شد و زمزمه کرد: بابایی تا ابد دوست داره دخترکم.

لارا چیزی نگفت. دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده بود. هر دو در آغوش هم رفتند و با تمام وجود یکدیگر را باور کردند.

سپس ویلیام با چهره‌ای رنگ‌پریده به پدر چسبید. حال جز آغوش پدر چیزی نمانده بود تا بدان پناه برد.

اندکی بعد زمان رفتن فرارسید. دو مأمور لارا را تا اتاق اعدام همراهی کردند. لحظات سنگین و دردناک بر حاضرین سپری شد.

ویلیام با نگاهی یخزده تا پشت دیوارها رفتن لارا را دنبال کرد. نگاهش کودکانه اما پر از سؤال‌های تلخ بود. هیچ‌کس از او نپرسید به چه می‌اندیشد.

لارا قبل از رفتن به اتاق ترسناک به او خیره شد. داندل کوشید تا دلش را آرام کند. پس کنار ویلیام زانو زد و دستانش را مهربانانه فشرد. دل بی‌قرار و اندوه‌بار خواهر قدری آرام شد و لبخند شیرینی زد.

مورفی نگاهش را برگرداند تا رفتنش را نبیند.

او می‌لرزید و نگاهش آکنده از ترسی بی‌انتهای بود. نگاهی که هرگز تصور نمی‌شد درون اتاق گاز بسته شود.

صدای زنجیرها در سالن ساکت و دلهره‌آور اعدام پیچید و با ناله در آهنی‌اش آمیخت.

نه داندل احساس پیروزی کرد و نه رابرت. همانند پرونده مرد دست‌فروش که تلخی‌اش در کامشان ماند و از کشف ماجرا اصلاً خوشحال نشدند.

تعدادی از مردم و خبرنگاران به پشت شیشه‌ها رفتند تا شاهد مرگ قاتل دیگری در شهر مرسر باشند. برای همه تماشای مرگ دختر شیطان ... همانی که دو کودک بی‌گناه را سلاخی کرده بود خوشایند و پیروزمندانه بود.

اما در این میان نه داندل، نه رابرت و نه حتی خانم هاپکینز حاضر به تماشای این صحنه نشدند. مورفی و ویلیام هم مات و مبهوت در جای خود میخکوب شده بودند.

ویلیام که گویی تازه به این رخداد تلخ پی برده بود اندک‌اندک به گریه افتاد. داندل در آغوشش گرفت و آرام زمزمه کرد: خواهرت میره یه جای قشنگ. جایی که ما نمی‌دونیم کجاست. شاید زود برگرده پیشت.

و جمله آخرش را با تمام امید بر زبان راند: کسی چه می‌دونه.

اعدام دقیقی به طول انجامید. دوربین‌ها و فلاش‌ها تند و تند از لحظه مرگ فیلم‌برداری کرد و عکس گرفت. عکس‌هایی که هرگز رابرت و داندل حاضر به دیدنشان نشدند.

مرگ یه انسان تلخ بود ... چه بی‌گناه و چه گناهکار.

رابرت به یاد سخنان داندل افتاد: ما انسان‌ها هیچ‌وقت گناهکار به دنیا نمی‌آیم. همه پاک و ساده‌ایم. این دنیا است که ما رو تبدیل به جنایت‌کارهای بی‌رحم می‌کنه. دنیایی که هیچ‌وقت درکش نکردیم و همیشه در راه تاریک و بی‌سرانجامش گرفتار شدیم. ای‌کاش یه روز بشه راه‌وبیراه رو از هم تشخیص داد و فریبش رو نخورد.

صدای نفس‌های گره‌خورده و بریده لارا در اتاق گاز پیچید و خیلی زود خاموش شد.

مورفی ویلیام را در آغوش خود فشرد و با دستانش گوش‌هایش را گرفت تا صدای زجر کشیدن خواهر را نشنود.

صدایی که همه آن‌ها را آزرده و متأثر کرد. داندل هم دوست داشت تا گوش‌هایش را بفشارد و نشنود.

او ثانیه‌های آخر را تاب نیاورد و از آن جمع وامانده جدا شد.

رابرت کوشید تا کنار مورفی و ویلیام بماند و همدردشان باشد.

سرانجام کار به پایان رسید.

قاتل بی‌رحم در اتاق گاز به شکلی دردناک مجازات شد. عکس‌ها و فیلم‌ها نشانگر پیروزی دوباره پلیس در شهر بزرگ مرسر بود.

اما این بار قدری متفاوت.

قاتلی نبود ... محکومی نبود اما اعدام به سرعت انجام شد.

با اتمام مراسم اعدام مورفی و ویلیام خیلی زود از جمع آن‌ها جدا شدند. او قصد داشت شهر مرسر را برای همیشه ترک کند و از پیش مردمی که با سردی و بی‌تفاوتی راهشان را به بی‌راهه کشاندند برود.

داند و رابرت نتوانستند کاری از پیش ببرند و دیگر دلیلی نداشت تا او و پسر منفورش در کنار کسانی بمانند که دوستشان نداشتند.

داند بیرون از زندان مورفی و ویلیام را دید. میانشان حرف زیادی ردوبدل نشد. تنها داند به او گفت: متأسفم که هیچ‌کس کمکت نکرد ... حتی من.

مورفی درحالی که پشت به او ایستاده بود و به درختانی که در باد می‌رقصیدند نگاه می‌کرد زمزمه‌کنان گفت: دیگه همه راحت شدن.

داند با تأسف رد نگاهش را دنبال کرد. باران نم‌م آغاز شده بود و درختان به‌تازگی نمدار شده بودند. این تصویر زیبایی بود که پدر درمانده و ناباورانه، بدون لارا بدان می‌اندیشید.

مرد خیلی زود از آنجا رفت.

درحالی که نگاه معصومانه ویلیام تا لحظه آخر داند را دنبال کرد. پسرک عصبی بود و ناخن هایش را می‌جوید. اتومبیل کهنه مورفی از مقابل داند عبور کرد و میان باران در پیچ جاده‌ای که از ساختمان بلند و حصار دار زندان به دوردست‌ها می‌رفت ناپدید شد.

رابرت که بیرون آمد داند را دید که مثل همیشه تنهاست و در اندیشه عمیق و بی‌انتهایش فرورفته است.

مانند مسخ‌شده‌ای که درمانده و مستأصل شده و نمی‌داند به کدام سو و به کدام راه بگریزد.

و دوباره با سیگاری بر دستش که دود غلیظ آن در هوای بارانی به خود می‌پیچید مانند اندیشه‌های سردرگمش که بلا تکلیف به بن‌بست رسیده بود و برای فرار تقلا می‌کرد.

رابرت که صدایش زد به خود آمد و لبخند تلخی زد.

دوباره او مانده بود و دوست همیشگی‌اش. این بار هم متأسف و ناگزیر. ناگزیر از پذیرفتن واقعیت‌های دردناکی که در دنیایشان کم نبود.

تنها گذاشتن آن‌هایی که به کمکشان نیاز داشتند. فریب دادن آن‌هایی که باورشان کرده بودند و سرانجام ... کنار گذاشتن همه آن‌هایی که حق زندگی داشتند.

دانلد با دلسردی گفت: این بارم یه نفر دیگه از دنیامون رفت و نفهمیدیم مقصر اصلی کیه. دوباره همون تراژدی تلخ و آزاردهنده. رابرت تائید کرد و آرام گفت: یه پرونده کوتاه اما بی‌نهایت دردناک. و آنگاه هر دو در سکوتی عمیق به بارانی که سنگینی آن فضا را می‌شست خیره ماندند. یک‌بار دیگر در ذهن دانلد سخنان تأسفبار مورفی پیچید: میریم ... از اینجا میریم تا همه راحت بشن.

فصل چهارده

تلفن رابرت که زنگ خورد از چرت بیرون آمد و روی صندلی‌اش تکانی خورد.

بی‌حوصله بود و تمایلی به جواب دادن نداشت.

با دیدن شماره همکارش که در گروه گشت بود از جا پرید و دچار نگرانی شد. مردد بود و تا چندثانیه‌ای اندیشید که چه اتفاقی افتاده که لحظه‌های آخر با او تماس گرفته‌اند؟ یعنی موضوع تا این حد مهم بود؟

پنج دقیقه‌ای تا ساعت شش باقی‌مانده بود. دقایقی که حاضر نبود با شنیدن خبرهای بد تلخش کند.

اما دلش طاقت نیاورد و گوشی را برداشت.

صدای الکساندر در مغزش پیچید و تا چندثانیه‌ای گیج‌و‌گنگ بود. باورش نشد آنچه شنیده است درست است یا نه: سلام رابرت ... خوبی؟ نمی‌خوام آخر وقت رو خراب کنم ولی باید زود بیای.

او به خود آمد و درمانده پرسید: کجا؟

- خیابان تیلور. شماره 134.

رابرت قدری فکر کرد و زمزمه‌کنان پرسید: صبر کن ببینم ... ولی آدرسش خیلی آشناست.

اما ذهنش خسته بود و نتوانست به خاطر آورد.

لباسش را پوشید و با نگرانی راه افتاد. خیلی زود به آدرس رسید.

با دیدن محله‌ای که می‌شناخت بهت‌زده شد. همان همسایه‌ها و همان خانه ساکت و مرموز که حالا پر از جمعیت شده بود.

پلیس‌های گشت با تماس همسایگان به محل مراجعه کرده بودند.

صدای شلیک اسلحه همه اهالی را ترسانده بود و به‌سرعت با پلیس تماس گرفته بودند.

او توقف کرد و قبل از هر چیز با داندل تماس گرفت. او فوراً پاسخ داد و گفت: سلام دوست من. شنیدم و دارم میام اونجا.

- عجله کن.

- دارم میام.

رابرت به فکر فرورفت و گمان کرد که این بار مورفی به‌قصد انتقام دست به عمل خطرناکی زده است اما هر چه دور و برش را نگاه کرد اثری از زدوخورد با اهالی ندید.

چنددقیقه‌ای زمان برد تا داندل برسد. او اتومبیلش را کنار رابرت پارک کرد و با دیدن او دست تکان داد.

هر دو باهم به سمت خانه مورفی دویدند.

خانه این بار هم در تاریکی و ظلمت فرورفته بود ولی این بار ... پر بود از پلیس‌ها و خبرنگاران کنجکاوی که سعی می‌کردند به داخلش بروند.

الکساندر با دیدن رابرت و دانلد به سمتشان دوید و با ناراحتی گفت: بیاید و ببینید.

دانلد اخمی کرد و به او خیره شد. نگاهش همه‌چیز را از عمق دیدگان مرد جوان خواند.

خبر تلخی را باید می‌شنیدند.

الکساندر ترجیح داد تا خودش همه‌چیز را ببیند. همه آن چیزی که باید انتظارش را می‌داشتند.

او آن‌ها را به طبقه بالا راهنمایی کرد. دو نفر از مأموران تجسس شروع به کار کرده بودند. الکساندر آن‌ها را فراخواند و درخواست کرد تا اتاق را برای دقایقی ترک کنند.

دانلد که وارد شد حیرت کرد و با وحشت به صحنه خونین مقابلش خیره ماند.

رابرت بهت‌زده شد و خشکش زد.

گوشه دیوار اتاق، دو جنازه در آغوش هم دیده می‌شد. دیوار پر از خون بود و هنوز اسلحه در دست مرد می‌درخشید.

رابرت کوشید تا چهره‌اش را بشناسد. صورتش با ضرب گلوله از هم‌پاشیده و جمجمه‌اش متلاشی شده بود.

دانلد بی‌آنکه خم شود و بررسی کند آرام گفت: مورفیه.

رابرت که اطمینان یافت به مرده دوم نگاه کرد.

پسرکی که گلوله به قلبش اصابت کرده و در دم جان داده بود.

دانلد با بغض مقابل جنازه‌ها زانو زد و دستان کوچک و مشت شده ویلیام را باز کرد. ناخن‌هایش هنوز از فرط جویده شدن خون‌آلود بود.

در کف دستش تصویر کهنه مارگارت بود که میان انگشتان کوچکش به‌سختی می‌فشرد.

دانلد با تأسف دست بر جیب خود برد و گل سر قرمزرنگی که بار اول در پرونده به آن برخورد بود بیرون آورد. گل سری که ویلیام دوست داشت و او را به یاد خواهرش می‌انداخت. گل سر خراشیده‌ای که ذهن او را منحرف کرد و گمان برد که باید دلیلی برای مخفی کردنش باشد.

او در اندیشه‌های تلخش به چهره آرام پسرک نگاه کرد. چشمانش هنوز به‌عکس خانوادگی‌شان خیره مانده بود.

دانلد چهره‌اش را برگرداند تا کسی اشک‌هایش را نبیند. سپس با مهربانی چشمان بهت‌زده پسر بچه را بست و برایش دعا خواند.

رابرت دم در اتاق همچنان درمانده و پریشان به دو جنازه نگاه می‌کرد و زیر لب کلماتی را زمزمه می‌کرد. هیچ‌کس نفهمید که نفرین می‌کند یا برایشان طلب آمرزش می‌کند.

دقایقی زمان برد تا آن دو اتفاق ناگوار شهر مرسر را درک کنند.

فاجعه‌ای که این بار قاتلی نداشت. مورفی به قولش عمل کرده و به همه نشان داده بود که برای دنیای فریبکار انسان‌ها اهمیتی قائل نیست.

داندل برای مورفی هم دعای طولانی‌ای خواند و سپس مستأصل و درهم‌ریخته اتاق را ترک کرد.

رابرت می‌دانست که نباید به دنبالش برود.

او در آن لحظات دل‌خراش به‌تنهایی ژرفش نیازمند بود. تنهایی‌ای که در آن به همه اشتباهات انسان‌ها می‌اندیشید و تأسف می‌خورد. مأموران به کارشان مشغول شدند. کاری که شاید هرروز بی‌هیچ حسی به دیدن مردگان تکرار می‌شد. او از دکتر گراهام که مشغول بررسی جنازه‌ها بود پرسید: می‌دونید علت مرگ چیه؟

گراهام با تأسف گفت: به نظر میرسه خودکشی باشه. مرد اول بچه‌اش رو کشته و بعد خودش رو.

- واقعاً جای تأسف داره.

- بله. اون در کمال تنهایی مرد درحالی که همه کنارش بودن.

دکتر با ناراحتی رفت و رابرت کنار جنازه‌ها تنها شد. صحنه دل‌خراشی که می‌دید برایش تازگی نداشت اما این بار متفاوت با همیشه بود. این بار مقتول مردی بود که بارها دیده بودش حتی ویلیام کودکی که در انزوا به مرگ دعوت شد.

شاید او و پدرش لایق چنین سرنوشتی نبودند. سرانجامی که با تلخ‌کامی‌شان به پایان رسید. مرگ همسرش، مرگ دخترش و حس نفرتی که از همه انسان‌های اطرافش پیدا کرده بود. بی‌شک مرگ تنها انتخابی بود که او و فرزندش پیش رو داشتند.

رابرت با هکتور تماس گرفت و خلاصه ماجرا را برایش توضیح داد.

هنگامی که از خانه مورفی خارج می‌شد گربه سیاه خانه را دید که با ترس میان بوته گیاهان پنهان شده است. او گربه را دنبال کرد و گربه به سرعت در حصارهای زیر خانه مخفی شد. آن پایین تاریک بود و چشمان درخشانش در تاریکی درخشید.

رابرت نه شیطانی دید و نه طلسمی.

اندکی بعد گربه چون شبحی به آن سوی خیابان دوید و به سمت خانه همسایه رفت. خانه همان پیرمرد سالخورده. او دریافت که در تمام این مدت گربه‌ای که گمان می‌کردند متعلق به خانه مورفی است گربه محبوب همسایه آن‌هاست. گربه‌ای که اگر قادر به سخن گفتن بود خیلی زودتر ماجرای مرموز پرونده را لو می‌داد. گربه‌ای که بیشتر از همه همسایه‌ها در کنار خانواده تنهای مورفی بود.

گربه مقابل درب خانه پیرمرد نشست و شروع به سروصدا کرد.

دقایقی بعد درب خانه باز شد و گربه باعجله به داخل خانه دوید.

پیرمرد نیم‌نگاهی به پلیس‌ها انداخت و بی‌اهمیت گربه را در آغوش گرفت و در خانه را بست حتی کنجکاو هم نشد که بداند ماجرا چیست و چه اتفاقی افتاده است.

رابرت با دلخوری به سایه‌اش که هنوز پشت شیشه در به سیاهی می‌زد نگاه کرد و زیر لب گفت: حتماً می‌دونی چی شده پیرمرد. رد نگاهش به آن سوی حیاط خانه پیرمرد چرخید و حفره‌ای را دید که در کنار خانه کنده شده است. درست مانند همان حفره‌ای که کنار خانه مورفی دیده بودند.

رابرت با نگرانی از خیابان رد شد و به سمت حیاط گل‌کاری شده خانه پیرمرد دوید. آنجا کنار دیوار چوبی خانه حفره بزرگی دیده می‌شد که خاکش برداشته شده بود.

رابرت با ترس به داخل گودال نگاه انداخت. ترسید تا شاید دوباره با جنازه‌ای تازه یا استخوان‌های مرده‌ای مواجه شود اما چیز مشکوکی ندید. در عوض آن سوی چمن‌های حیاط مردی را دید که مشغول باغبانی و کاشتن گل‌های رنگارنگ است. مرد با تعجب از حضور او در حیاط خانه با صدای بلند و جدی ای پرسید: چیزی شده آقا؟

رابرت که مطمئن شد همه چیز تحت کنترل است نفس‌زنان پاسخ داد: نه ... چیز مهمی نیست. ظاهراً آدرس رو اشتباه اومدم. باغبان صورت کشیده و سر طاسی داشت.

لباس سفید و بلندش و دستکشی که به دست داشت او را مانند محققان نشان می‌داد و این رابرت را در فکر فروبرد. مرد که به او لبخند زد سری تکان داد و با تردید از باغچه زیبای پیرمرد بیرون رفت و به آن سوی نرده‌ها پرید.

همان حفره کنار خانه‌ای دیگر و اکنون مردی که به باغبان‌ها شباهتی نداشت. او با خود اندیشید: مردم این شهر مرموزتر از چیزی هستن که فکر می‌کردم.

رابرت گیج و سردرگم به سمت هیاهوی آن سوی خیابان بازگشت. حال تعداد خبرنگاران بیشتر شده و با گرفتن عکس‌های پیاپی ازدحام زیادی ایجاد کرده بودند.

او هر چه جستجو کرد داندل را ندید حتی اتومبیلش را هم نیافت. نگران شد و با او تماس گرفت. گوشی‌اش چندین بار بوق خورد اما پاسخی نداد.

اندکی بعد پیامی برای رابرت آمد. پیام از سوی داندل بود: عذرخواهی می‌کنم که بدون خبر از اونجا رفتم. اگه کمی دقت می‌کردم شاید او دو تا آدم نمی‌مردن. مقصر بودم و بابت این موضوع ناراحتم. متأسفم که به مهم‌ترین مسئله توجه نکردم. حفره‌ای که دیدیم و تصور کردیم کار لارا باشه درحالی که یه دختر مثل اون نمی‌تونست چنین قدرتی داشته باشه. حالا هم که مرده و همیشه چیزی رو ثابت کرد. امیدوارم این بار اشتباه کرده باشم و حدس احمقانه‌ای که زدم یه خیال بیشتر نباشه.

رابرت متعجب شد و پیام داد: یعنی نفر سومی توی این ماجرا بوده؟

پیام رسید: این‌طور به نظر میرسه.

و رابرت جواب داد: لااقل بگو حدست چیه؟

- کسی که دوست لارا بوده و کمکش کرده تا به تکه‌های استخوان و اعضای بدن بچه‌ها دسترسی پیدا کنه. همون آثاری که گریه سیاه بهمون نشون داد. همون کسی که حفره رو برای لارا درست کرده و به نظر میرسه داره باغچه خونه همسایه رو هم زیر و رو می کنه.

رابرت در جای خود میخکوب شد.

همان مرد مرموز که مشغول باغبانی بود. او کوشید تا از گوشه خیابان دوباره نگاهش کند. مرد سفیدپوش همچنان با خونسردی و آرامش مشغول کاشتن گیاهان بود.

الکساندر که صدایش کرد جا خورد و به خود آمد.

او نزدیک شد و پرسید: رابرت چی شده که حواست نیست؟

- چیز مهمی نیست دوست من.

او رد نگاه رابرت را دنبال کرد و گفت: تو هم حواست به اونه؟

رابرت آرام گفت: این موقع ... کاشتن گل ... یه مرد عجیب که لباس سفید به تن کرده.

- ولی این که جرم نیست. هست؟

- نه البته که نه.

- می تونی اسمش رو بپرسی؟

الکساندر روی شانه رابرت زد و آرام گفت: شغل مون باعث شده نسبت به همه بدبین باشیم. مگه نه؟

رابرت لبخندی زد و با تکان داد سر تأیید کرد. شاید اشتباه می کردند و او تنها یک باغبان بود که برای کاشتن گل‌های پاییزی به این شهر آمده بود.

او دوباره متنی را که دانلد فرستاده بود خواند: همونی که به نظر میرسه داره باغچه خونه همسایه رو زیر و رو می کنه!

صدای بلند الکساندر او را از جا پراند: آهان ... یادم اومد. اسمش براونه. شفرد براون. خودش که میگه یه دکتره ولی ...

خنده‌ای کرد و با تمسخر گفت: فعلاً که داره باغبونی می کنه.

صدایش بلند بود و مرد شنید. مکثی کرد اما دوباره بی‌اهمیت به کارش ادامه داد.

رابرت به فکر فرورفت و به او خیره شد. هیچ مدرکی وجود نداشت تا او را متهم کنند. هیچ کس نمی‌پذیرفت که با حدس و گمان در پرونده قتل کودکان دخیلش کنند.

رابرت کلافه شد و دوباره با دانلد تماس گرفت اما بازهم جواب نداد.

او حتی پیام هم نداد.

فصل پانزده

غروب بود و هوا دوباره بارانی شده بود.

سرما سبب شد تا رابرت پنجره اتاقش را ببندد و در سکوت پشت میزش بنشیند. آن روز تنها روزی بود که خبری نرسید و اتفاقی نیفتاد.

همه چیز در آرامش بود. گویی باران دل‌های بی‌رحم را تحت تأثیر گذاشته بود. بارانی که رابرت همیشه دوستش داشت.

دل‌تنگ بود و از آنکه پرونده‌اش به نتیجه مناسبی نرسیده بود احساس بدی داشت. این دومین پرونده‌ای بود که در شهر مرموز مرسر به او محول شده بود. ماجرای که هنوز از رخدادش سردرگم و گیج بود.

او به سراغ ایمیل‌هایش رفت و بررسی‌شان کرد.

و باکمال تعجب پیامی را از داندل دید. پیام، نیمه‌شب به او ارسال شده بود. زمانی که همه خواب بودند و شهر در سکوتی ترسناک فرورفته بود. کسی چه می‌دانست که در آن لحظه در گوشه خیابان‌ها چه اتفاقی در شرف وقوع است؟

رابرت در اندیشه‌ای ژرف به تمام پرونده‌های خون‌بارش فکر کرد. کودک که بود آرزو داشت پلیس شود و حالا آرزویش تنها این بود که دوباره به کودکی‌اش بازگردد و همه چیز را تغییر دهد.

آه بلندی کشید و با خود گفت: حالا دیگه آرزوی پلیس بودن ندارم.

و در تأسف مشغول خواندن ایمیل داندل شد.

((سلام دوست من. مدت زیادی نیست که باهم آشنا شدیم و در این مدت کنار هم رخدادهای تلخی رو در دو پرونده تجربه کردیم. پرونده‌هایی که برام تازه و عجیب بود. اعتراف می‌کنم که تاکنون به چنین مواردی برنخورده بودم و حالا حس می‌کنم سال‌ها پیرتر و باتجربه‌تر شدم.

و پرونده دوم تو در شهر مرسر تأسف‌بارترین موردی بود که دیدم.

مرگ یک خانواده و نابودی عشقی که در قاب عکس سفیدشان دیدم و به آن غبطه خوردم. خنده‌های شادی که دلم را پر از حس خوب دوست داشتن کرد. در آن لحظه گمان کردم شاید بتوان به آن‌ها کمک کرد اما خیلی زود فهمیدم که چیزهایی در دنیا هست که تو قادر به تغییرشان نیستی.

سرنوشتی که بر لوحه زندگی‌ات نوشته‌اند و تو هرگز توان دگرگونی‌اش را نداری.

قدری که می‌اندیشم افسوس می‌خورم که چرا باید کودکی چون ویلیام با این سرانجام تلخ در سنی که تازه زمان لذت بردن از زندگی است بمیرد و آن دیگری در رفاهی فراوان غوطه خورد.

چرا باید یکی در آرامش زندگی کند و آن دیگری در درد و اندوه بمیرد.

مگر گناه بودن در دنیا چیست که گروهی باید تاوان سنگینش را بپردازند. دنیایی که اگر قدری نگاهش کنی سرانجامی ندارد که بدان بیندیشی.

پیری و فرسودگی و مرگ.

آن هنگام که در اتاق خونین به چشمان ویلیام خیره شدم همه آنچه برایم معنا داشت زیر سؤال رفت.

از خداوند پرسیدم رد اشک‌های پسرک را کجا باید جستجو کنم؟ اگر می‌دانی نشانم بده.

پاسخی نیامد و غصه‌دار شدم.

و عکس را که در دستان کوچک خون‌آلودش یافته‌ام از انسان بودنم احساس شرم کردم.

آن‌ها خوشبخت بودند ولی ما نابودشان کردیم.

همانند همان دست‌فروش ژنده‌پوش که حتی من و تو نیز فراموشش کرده بودیم.

افسوس که گام تند لحظه‌ها را نمی‌توان متوقف کرد مگر با مرگ و نیستی.

مرگی که شاید ما بی‌آنکه لایقش باشیم به آنانی که نباید بمیرند هدیه‌اش می‌کنیم.

از اینکه پیامم را می‌خوانی سپاسگزارم.

امیدوارم دوباره نه به خاطر پرونده خونین که به خاطر انسانیت کنار هم باشیم.

به امید دیدار مجدد، دوست همیشگی‌ات فرانک دانلد.

پیام زیبا و دردناک بود.

رابرت غرق در فکر به بیرون خیره شد و باران را نگریست.

بارانی که بی‌خیال از همه بدی‌های دنیا هنوز با امیدواری آلودگی‌های انسانیت را می‌شست تا آفتاب پرنور دوباره در آسمان بی‌پایان سرزند.

آفتابی که سخنان بسیاری برای گفتن داشت ... همه آنچه باید گفته می‌شد.

پایان